سازمان کتابخانه ها، موزه ها و مرکز اسناد آستان قدس رضوی

اداره مخطوطات

نام کتاب قصه بلوهر و بوذاسف

مولف متن علامه ملا محمد باقر مجلسی محشی

شارح مترجم

تاریخ تحریر نوع خط نستعلیق تعداد سطر ۱۵

نام کاتب

موضوع تاریخ زبان فارسی عدد اوراق ۷۸

طول ۱۷/۵ عرض ۱۰/۵ شماره عمومی ۳۳۶۰۱

وقفی / خریداری آستان قدس رضوی تاریخ وقف آبان ۱۳۸۵

ملاحظات کاغذ: نخودی فرنگی، عناوین به شنگرف، جداول صفحات بطلا و تحریر مشکی جلد: مقوا عطف و سجاف تیماج قهوه‌ای شیرازه بندی با نخهای الوان (بعضی اوراق صدمه دیده و وصالی شده است)

۱

هو

بسم الله الرحمن الرحیم

ای نسیم سحر از ان لب بگذشته
در دور غم [illegible] اندوخته

هو
[illegible] کتاب دو [illegible]

[illegible]

کتابچه [illegible] صاحب ملک [illegible]

این کتاب از مال [illegible]
میباشد هر کس دعوا کند دعوایش
باطل گردد

هر که دعوا درین کتاب کند
جگرش را خدا کباب کند

قصه بلوهر و یوذاسف تصنیف عالیحضرت مجتهد الزمانی آخوندی مولانا محمد باقر

بسم الله الرحمن الرحیم

وابن بابویه علیه الرحمة والرضوان در کتاب کمال الدین و تمام النعمة بسند
خود از محمد بن زکریا روایت کرده است که پادشاهی بود در ممالک
هندوستان با لشکر فراوان و مملکت وسیع و مهابت عظیم از و در
نفوس رعیت او قرار گرفته بود و پیوسته بر دشمنان ظفر می یافت و
با این حال حرص عظیم داشت در شهوتها و لذتهای دنیا و لهو و لعب و
از متابعت هواهای نفسانی دقیقه فرو نمی گذاشت و محبوبتر و خیرخواه
ترین مردم نزد او کسی بود که او را بر آن اعمال ناشایست ستایش
می نمود و قبایح او را در نظر او زینت می داد و دشمن تر و بدخواه ترین مردم

نزد او کسی بود که او را بترک آنها امر می نمود و او در صد اشت سن و ابتدای
جوانی بمنصب فرمان روایی فایز گردیده بود و صاحب رای صحیح و زبان
بلیغ بود و در تدبیر امور رعیت و ضبط احوال ایشان بغایت عارف
بود و چون مردم او را باین اوصاف شناخته بودند لاجرم همگی
منقاد او گردیده بودند و هر سرکش و رامی او را خاضع و مطیع بود
و برای او جمع گردیده بود مستی جوانی و مستی سلطنت و جهانبانی
و بیهوشی شهوه و خودبینی و ظفر یافتن او بر دشمنان و اطاعت و فرمان
برداری اهل مملکتش موجب طغیان و زیادتی آن مستیها گردیده بود
پس تکبر و تطاول می نمود و مردمان را حقیر می شمرد و بسبب خوشامد
و ستایش مردم اعتمادش بر تمامی عقل و رای خود زیاده می شد
او را همتی و مقصودی بغیر از دنیا نبود و با آسانی او را میسر میشد آنچه
را می طلبید و می خواست از دنیا ولیکن فرزند پسر نمی شد او را و از جمیع
فرزندان او دختر بودند و پیش از پادشاهی او امر دین در مملکت او
شیوع تمام داشت و اهل دین بسیار بودند پس شیطان دشمنی اهل
دین را در نظر او زینت داد و همت بر اضرار ایشان گماشت و از بیم

زوال ملک خود ایشان را از مملکت خود دور گردانید و بت پرستان را
مقرب گردانید و برای ایشان بتها از طلا و نقره ساخت و ایشان را
تفضیل و تشریف بر دیگران داد و بتهای ایشان را سجده کرد پس چون
مردم این حال را از پادشاه دیدند مسارعت نمودند بعبادت بتان و
استخفاف باهل دین پس روزی پادشاه سوال نمود از حال شخصی از اهل
بلاد خود که آنمرد را قرب عظیم و منزلت پسندیده نزد پادشاه بود
غرض پادشاه آن بود که با او استعانت جوید بر بعضی از امور خود و
با او احسان نماید جواب گفتند که ای پادشاه او لباس خواهش دنیا را
از بر کنده و از اهل دنیا خلوت اختیار کرده و بعباد پیوسته است پس
این سخن بر پادشاه بسیار گران آمد و او را طلب نمود و چون حاضر شد
و نظرش بروی افتاد و او را در زی عباد و زهاد دید او را منع کرد و
دشنام داد و گفت تو از بندگان من و از اعیان و اشراف اهل مملکت
من بودی خود را رسوا کردی و اهل و مال خود را ضایع گذاشتی و تابع
اهل بطالت و زیانکاری شدی و خود را در میان مردم مضحکه و مثل
ساختی و حال آنکه من ترا برای کارهای عظیم خود مهیا گردانیده بودم

میخواستم

میخواستم بتو استعانت جویم بر اموری که مرا پیش آید عابد گفت که ای
پادشاه اگر مرا بر تو حقی نیست ولیکن عقل ترا بر تو حق هست پس بشنو سخن
مرا بی آنکه بخشم آیی بعد از آن امر کن بآنچه خواهی بعد از فهمیدن آنچه میگویم
و تفکر نمودن در آن بدرستی که ترک تامل و تدبر دشمن عقلست و حایل می شود
میان آدمی و فهمیدن اشیا پادشاه گفت که آنچه خواهی بگو عابد گفت
که می پرسم از تو ای پادشاه که آیا عتاب تو با من برای گناهی است که بر
نفس خود ضرر رسانیده ام یا در خدمت تو تقصیری و جرمی دارم پادشاه
گفت که جرم تو بر نفس خود نزد من بدترین گناهانست و من چنین نیستم که
هر کس از اهل رعیت من که خواهد خود را هلاک کند او را بخود واگذارم
بلکه هلاک کردن خودش نزد من مثل آنست که دیگری از رعیت مرا هلاک
گرداند و چون من اهتمام در امر رعیت دارم حکم می کنم بر تو از برای تو
و مواخذه می نمایم ترا برای تو زیرا که ضایع کرده خود را عابد گفت که
ای پادشاه از حسن ظنی که بتو دارم گمان دارم که مرا مواخذه نمایی
مگر بحجتی که بر من تمام سازی و حجت جاری نمی شود مگر نزد قاضی و حاکمی
و کسی از مردم بر تو قاضی نیست ولیکن نزد تو قاضیان هستند و تو حکم ایشان را

جاری می سازی و من بعضی ازان قاضیان راضیم و من بعضی ازان قاضیان
راضیم و از بعضی ترسانم پادشاه گفت که کدام اند ان قاضیان که
می گویی عابد گفت که اما آن قاضی که من بحکم او راضیم عقل تست و اما قاضی
که از و ترسانم هوا و خواهشهای نفس تست پادشاه گفت که انچه
خواهی بگو و راست بگو خبر خود را این که در چه وقت این رای ترا سانح شد
و کی گمراه گردانید ترا عابد گفت که اما خبر من بدرستی که در حداثت سن
سخنی شنیدم و در دل من جا کرد آن سخن مانند دانه که بکارند و پوشیده شود و نما
کرد تا درختی شد چنانچه می بینی و این قصه چنان بود که از شخصی شنیدم که می گفت
که نادان امری را که اصل ندارد و بکار نمی آید چیزی می داند و بان اعتقاد
دارد و امری را که اصل دارد و بکار می آید ناچیز و باطل می انگارد و تا
آدمی امر باطل و ناچیز را ترک ننماید بان امر ثابت و اصیل نمی رسد و کسی
که اینگونه بیند و ادراک ننماید حقیقت ان امر حق و ثابت را ترک آن ناچیز
و باطل برو گوارا نمی شود و ان امر اصیل و باقی آخرت است و آن امر ناچیز
و باطل دنیاست پس چون این کلمه حق را شنیدم در نفس من مستقر گردید
زیرا که چون تامل کردم حیات دنیا را مرگ یافتم و توانگری دنیا را فقر و درویشی

دیدم و شادی دنیا را اندوه دانستم و صحت دنیا را بیماری یافتم و
قوت دنیا را ضعف دانستم و عزت دنیا را خواری دیدم و چگونه حیات
آن مرگ نباشد و حال انکه زندگی آن برای مردن است و آدمی دران
زندگانی یقین بمردن دارد و بی اعتماد است بر زندگی و پیوسته مترصد
رحلت است و چگونه توانگری دنیا فقر و درویشی نباشد و حال
انکه انچه از دنیا برای او حاصل می شود برای اصلاح آن بچیزی دیگر
محتاج می شود بلکه بچیزهای بسیار احتیاج بهم میرساند که برای آن چیز
اول ناچار است از انها مثل انکه آدمی برای سواری بچهارپایی محتاج
می شود پس چون بتحصیل ان نمود محتاج می شود بعلف ان و مهتر و طویله
و یراق ضروری آن چارپا و بسبب هر یک از انها بچندین چیز دیگر
محتاج می شود پس کی بنهایت می رسد حاجت کسی که برین حال باشد
و چگونه شادی دنیا اندوه نباشد و حال انکه دنیا چشم هر کس را
که بحصول مطلوبی روشن گردانید در کمین اوست که چندین برابر آن
خوش حالی اندوه و غم باو برساند چنانچه اگر کسی بوجود فرزندی شاد
شود انچه اندیشه میبرد از اندوه در مرگ آن فرزند و بیماری او

بزاری کنند که احوال او چندین برابر آن پادشاهیست که باو رسیده از سبب وجود
او و اگر بمالی خوش حال گردد از بیم تلف آن مال اندوه برو راه می یابد
زیاده از سروری که بآن مال بهم رساینده است پس هرگاه حال دنیا چنین
باشد سزاوارترین مردم بترک دنیا کسیست که شناخته باشد دنیا را
برین حال و چگونه تن درستی دنیا بیماری نباشد و حال آنکه تن درستی در
دنیا از اخلاط اربعه است و صحیح ترین اخلاط و دخیلترین آنها در حیوة
خونست و در هنگامی که آن قوی تر است و اعتماد آدمی برو بیشتر است
سزاوارتر است آدمی از ان بمرگ ناگهان و ورم گلو و طاعون و مرگی
و خوره و ورمهای سینه و چگونه قوت دنیا ضعف نباشد و حال آنکه
اسباب قوت همگی موجب ضرر و هلاک بدنند و چگونه عزت دنیا خواری
نباشد و حال آنکه هرگز کسی عزتی در دنیا ندیده است که بعد از ان خواری
و مذلتی نباشد و ایام عزت کوتاه است و ایام خواری دراز پس سزاوار
ترین مردم بمذمت دنیا کسیست که اسباب دنیا برای او گشوده
و مهیا کرده باشند و حاجتهای خود را از دنیا یافته باشد زیرا که در هر
شب و هر روز و هر ساعت و هر لحظه ترسانست از آنکه آفتی بمال او برسد

دانرا

و آنرا فنی کرده اند یا بناگاه بلایی بخویشان و دوستان او برسد و ایشانرا
هر پایه یافته بجمعیت او بر خورد دنیا غارت برد یا مصیبتی در رسد و بنای
او را از بیخ برکند یا مرگ او را در رسد و او را از پا در آورد و از نعمت
هر چیزی که بآن بخل می ورزید دردی بر دل او گذارد پس مذمت می کنم
بسوی تو ای پادشاه دنیایی را که آنچه را عطا کرد باز می گیرد و وبال
آنرا بر گردن آدمی می گذارد و بر هر که جامه پوشانید از وی می کند و او را
عریان می گرداند و هر که را بلند کرد پست می کند و بجزع و بیتابی می افکند
و عاشقان و طالبان خود را ترک می کند و بشقاوت و محنت میرساند
گمراه کننده است کسی را که اطاعت آن کند و مغرور آن شود و غدار
و بازی دهنده است هر کس را که ایمن باشد از آن و اعتماد بر آن
داشته باشد بدرستی که دنیا مرکبیست سرکش و بدلگام و مصاحبیست خاین
و بی وفا و راهیست لغزنده و منزلیست در غایت گودی و پستی گرامی
دارنده ایست که گرامی نداشته است کسی را مگر آنکه عاقبت خوار کرده
است او را و محبوبه ایست که هرگز محبت بکسی نداشته است و ملازمت
کرده شده ایست که لازم هیچ کس نگشته است با آن وفا می کنند و آن

عذر و مکر می کند و با آن راست می گویند و او دروغ می گوید و وفا می کنند با آن
دروغ وعده و آن خلف وعده می کند کج است با کسی که با او راست است
بازی کننده است با کسی که مطمئن خاطر است با آن در اثنای اینکه طعام و
غذا می دهد کسی را ناگاه او را طعمه دیگری می کند و در هنگامی که او را خدمت
می کند ناگاه او را خادم دیگران می گرداند و در اثنای اینکه می خندانند او را
ناگاه بر او می خندد و در زمانی که او را بر دیگران شماتت می فرماید ناگاه بر او
شماتت می کند و در اثنای اینکه او را بر دیگران می گریاند ناگاه دیگران را
بر او می گریاند گاه دستش را بالعطا می گشاید و گاهی بسوال و در عین عزت
ذلیل می گرداند و در هنگامی که او را اکرام دارد با اهانت و مذلت میرساند
و در اثنای بزرگی حقیر می سازد و در اثنای رفعت به پستی می اندازد
بعد از اندک فرمانبرداری نافرمانی می کند و بعد از سرور بحزن وا دارد
می افکند و بعد از سیری بگرسنگی مبتلا می گرداند و در اثنای زندگی بمیراند
پس اف باد بر خانه که حال آن این باشد و کردار آن برین منوال بوده باشد
تاج سروری بر سر شخصی می گذارد صبح گاه و روی او را بر خاک مذلت می مالد
شبانگاه صبح دستش را بدست رنج طلا زینت می دهد و شام دستش را
بند

بند می کشد بامداد بر تخت پادشاهیش می نشاند و پسین بزندانش می کشاند
شب فرش مخمل برایش می گستراند و روز بر خاک خواریش می نشاند در
اول روز آلات لهو و لعب برایش مهیا می کند و در آخر روز نوحه گران را
بنوحه اش می دارد شب او را بحالی می دارد که اهلش با او تقرب
می جویند و روز او را بحالتی می افکند که اهلش ازان گریزان می شوند
بامداد او را خوشبوی می دارد و شبانگاه او را جیفه گندیده می گرداند
پس آدمی در دنیا پیوسته در بیم سطوتها و قهرهای آنست و از بلاها و
فتنهای آن نجات ندارد و برخوردار می گردد نفس از خیرهای تازه دنیا
و دیده از امور خوش آینده دنیا و دست از جمعیت و اسباب دنیا
پس بر وی مرگ در میرسد و دست خالی می ماند و دیده خشک می شود
و گذشتنی می گذرد و باطل شدنی باطل می شود و هلاک می شود آنچه هلاک
می شود و دنیا جمعی را که هلاک کرد دیگران را بعوض ایشان می گیرد و بهر کس را
بدل هر کس راضی می شود و از رفتن کسی پروا ندارد گروهی را در خانهای
گروه دیگر جا می دهد و وامانده جمعی را بجمعی می خوراند و اراذل را
بجای افاضل و عاجزان را در مکان دوراندیشان جاهل می نشاند

و گروهی را از تنگی عیش بفراخی نعمت می کشانند و از پیاده سواری بر مرکب
می نشانند و از شدت بنعمت و از تعب باستراحت میرسانند پس چون ایشان
را غرق این نعمتها و راحتها کردانند ناگاه منقلب می سازد احوال ایشانرا
و لباس نعمت را از ایشان می افکند و قوت ایشان را بعجز مبدل می گرداند
و ایشانرا بنهایت بدحالی و فقر و احتیاج مبتلا می گرداند و اما آنچه گفتی
ای پادشاه در ضایع گردانیدن من اهل خود را و ترک کردن ایشان
خطا گفتی من ضایع نگردانیده ام اهل خود را و ترک ایشان نکرده ام بلکه
پیوند کرده ام با ایشان و از زهر خبر بریده ام برای ایشان و لیکن دیدهٔ
من پرده جهل و غفلت پوشیده بود و گویا دیده مرا بسحر و جادو بسته
بودند اهل و غریب را از یکدیگر نمی شناختم و دوست و دشمن خود را
نمی دانستم پس چون پرده سحر از پیش دیده من برخواست و دیده من صحیح
و بینا گردید تمیز کردم میان دوست و دشمن و یار و بیگانه و دانستم که
ایشانی را که اهل و دوست و برادر و آشنا می شمردم جانوران درنده
بودند که همگی در مقام اضرار من بودند و همت ایشان بر دریدن و
خوردن من مصروف بود و لیکن مراتب ایشان مختلف بود در ضرر

رسانیدن بحسب اختلاف قوت و ضعف پس بعضی مانند شیر بودند در
تندی و شدت و بعضی مانند گرگ بودند در غارت کردن و بعضی مانند
سگ بودند در فریاد زدن و بعضی مانند روباه بودند در
حیله و دزدی پس همگی را مقصود اضرار من بود و لیکن از راههای مختلف
ای پادشاه بدرستی که تو با این عظمت که داری از ملک و پادشاهی
و بسیاری فرمان بران از اهل و لشکر و حوالی و حواشی و اطاعت کنندگان
اگر نیک نظر نمایی در حال خود می دانی که تنها و بی کسی و یک یار و دوست
نداری از جمیع اهل روی زمین زیرا که می دانی که جمعی که فرمان بردار تو
نیستند از جمیع طوایف دشمن تواند و این جمعی که رعیت و فرمان بردار
تواند حشوی چند اند از اهل عداوت و نفاق که دشمنی ایشان مر ترا بیشتر
زیاده است از عداوت جانوران درنده و خشم ایشان مر ترا از
طوایف دیگر که مطیع تو نیستند بیشتر است پس اگر نیکو تامل نمایی و نظر
کنی در حال جمعی که یاری دهندگان و خویشان تواند می یابی که ایشان
جمعی اند که کار تو را می کنند برای مزد و همگی در مقام این اند که کار را
کمتر کنند و مزد را بیشتر بگیرند و چون نظر نمایی بمخصوصان و خویشان

نزدیک خود گروهی را می یابی که تو جمع مشقت و زحمت و کار و کسب خود را برای
ایشان بر خود گذاشته و نسبت با ایشان بمنزلهٔ غلامی گردیده که آنچه کسب کنند
قدری مقرر باقی خود دهد و با این حال هیچیک از ایشان از تو راضی
نیستند هرچند جمیع مال خود را برایشان قسمت نمایی و اگر مهتری ایشان را
از ایشان باز گیری البته با تو دشمنی خواهند کرد پس معلوم شد ترا ای پادشاه
که بی کس و تنهایی و بی مال و اسبابی و اما من پس برستی که صاحب
اهل و مال و برادران و دوستانم که مرا نمی خورند و برای خوردن مرا
نمی خواهند من دوست ایشانم و ایشان دوست من اند و هرگز دوستی
میان من و ایشان برطرف نمی شود و ایشان ناصح و خیرخواه من اند و
من ناصح و خیرخواه ایشانم و نفاق در میان من و ایشان نیست ایشان با من
راست می گویند و من با ایشان راست می گویم و دروغ در میان ما نمی باشد
و یاری یکدیگر می کنیم و دشمنی در میان ما نیست و در بلاها یکدیگر را فرو
نمی گذاریم طلب می نمایند خیر و خوبی را که اگر من با ایشان طلب نمایم
خوف آن ندارند که من بر ایشان غلبه کنم و خیر ایشان را از ایشان
باز گیرم و به تنهایی متصرف شوم بلکه آن خیر بهمه میرسد بی آنکه از دیگری

کم شود

کم شود و آن خیر سعادت افزونیست و باین سبب در میان ما و ایشان
فسادی و نزاعی و حسدی نیست ایشان برای من کار می کنند و من برای
ایشان کار می کنم بسبب اخوت و برادری ایمانی که هرگز برطرف شدن ندارد
و این یاری از میان ما هرگز زایل نمی گردد و اگر [illegible] شوم سیراب
می کنند و اگر نابینا شوم دیده ام را نور می بخشند و اگر دشمنی قصد من
کند حصار من اند و اگر تیری بسوی من آید سپر من می شوند و یاری دهندگان
من اند اگر از دشمنی ترسم من و ایشان در فکر خانه و مسکن نیستیم و خواهش
آن را از دل بدر کرده ایم و ذخیره ها و اسباب دنیا را ترک کرده ایم
و برای اهل دنیا گذاشته ایم پس در کثرت مال با کسی نزاع نمی کنیم
و بر یکدیگر ظلم نمی کنیم و دشمنی و حسد و عداوت که لازم دنیاست
از میان ما برخاسته است پس این جماعت اند ای پادشاه اهل
و برادران و خویشان و دوستان من که دوست می دارم ایشان را
و از دیگران قطع کرده ام و با ایشان پیوند کرده ام و ترک کرده ام
جماعتی را که بدیده جادو رسیده با ایشان نظر می کردم چون ایشان را
شناختم و سلامتی جستم در ترک ایشان ای پادشاه اینست حقیقت دنیا و دنیایی

که خبر دادم ترا که با چه خواست و اینست حب و لب دنیا و عاقبتش آنست که
شنیدی چون دنیا را باین اوصاف شناختم ترک آن کردم و شناختم
امر اصیل باقی را که آخرت است و آن را اختیار کردم اگر خواهی ای پادشاه
که تعریف کنم برای تو آنچه را دانسته‌ام از اوصاف آخرت که آن
امر باقیست پس مهیای شنیدن آن شو تا بشنوی خبر آنچه شنیده باشی پس
این سخنان پادشاه را هیچ فایده نبخشید و گفت دروغ می‌گویی
چیزی نیافته و بغیر تعب و رنج و مشقت بهره نبرده بیرون رو و در مملکت من
مباش که تو فاسد شدی و دیگران را نیز فاسد می‌گردانی و متولد شد در
این ایام از پادشاه بعد از آنکه ناامید شده بود از فرزند نرینه پسری
که ندیده بودند اهل روزگار مثل و مانند آن در حسن و جمال و چندان از
حصول آن فرزند شاد شد که نزدیک بود که از غایت سرور هلاک
شود و گمان کرد که بتانی که در آن ایام بعبادت آنها مشغول بود آن
فرزند را باو بخشیده‌اند پس جمیع خزاین خود را بر بتخانها قسمت نمود
و امر کرد مردم را بعیش و شادی یکسال و آن پسر را یوذاسف نام نهاد
و جمع کرد دانشمندان و منجمان را برای ملاحظه طالع مولود او بعد از تأمل

و ملاحظه عرض کردند که از طالع این فرزند چنین ظاهر می‌شود که از شرف و
منزلت بمرتبه رسد که هیچ کس بآن مرتبه نرسیده باشد در زمین هرگز
و همگی منجمان برین سخن اتفاق کردند الا یکی از منجمان که گفت که گمان من اینست
که این شرف و بزرگی که در طالع این پسر است نیست مگر بزرگی و شرف
آخرت و گمان می‌برم که پیشوای اهل دین و عباد بوده باشد در مراتب
اخروی صاحب درجات عالیه بوده باشد زیرا که این شرافتی که در
طالع او مشاهده می‌کنم بشرافتهای دنیا نمی‌ماند پس پادشاه ازین سخن
چندان محزون گردید که نزدیک بود که شادی آن بحصول آن فرزند باو
مبدل گردد و منجمی که این سخن از او صادر شده بود نزد پادشاه از جمیع
منجمان معتمدتر و راستگوتر و داناتر بود پس امر کرد که شهری را برای آن
پسر خالی کردند و جمعی را که اعتماد بر ایشان داشت از دایگان و خدمتکاران
برای او مقرر فرمود و سفارش نمود بایشان که در میان خود سخن مرگ
و آخرت و اندوه و مرض و فنا و زوال مذکور نسازند تا آنکه زبان
ایشان بترک این سخنان معتاد شود و این معانی از خاطر ایشان محو گردد و امر
کرد ایشان را که چون آن پسر بحد تمیز رسد ازین باب سخنان نزد او مذکور

نشانند که مبادا در دل او تاثیر کند و با مور دین و عبادت راغب گردد و
مبالغه تمام در اجتناب ازین قسم سخنان بنجد شکاران نمود تا بجدی که
هر یک را بر دیگری جاسوس و نگهبان کرد و در آن شد که تمام حشم پادشاه
بر اهل دین و عبادت زیاده گردید از ترس آنکه مبادا پسر او را جانب
خود راغب گردانند و آن پادشاه را وزیری بود که متکفل امور او
گردیده بود و جمیع تدابیر سلطنت را متحمل شده و با او خیانت نمیکرد
و با او دروغ عرض نمی نمود و بر خیرخواهی او هیچ چیز را اختیار نمی کرد و در
هیچ امری از امور او سستی و تکاهل نمی ورزید و هیچ کاری از کارهای
او را ضایع و مهمل نمی گذاشت و با این حال مرد لطیف الطبع و خوش
زبانی بود و بخیر و خوبی معروف بود و همگی رعیت از و خوشنود بودند و
او را دوست می داشتند ولیکن امرا و مقربان پادشاه حسد او را میبردند
و بر تفوق می طلبیدند و قرب و منزلت او نزد پادشاه بر طبع ایشان
گران بود روزی از روزها پادشاه بعزم شکار بیرون رفت و آن
وزیر در خدمت او بود پس وزیر در میان دره بمردی رسید که زمین گیر
شده بود و در پای درختی افتاده بود و یارای حرکت نداشت وزیر از

حال او سوال نمود گفت جانوران درنده مرا ضرر رسانیده اند و
باین حال افکنده اند پس وزیر بر و رقت کرد آن مرد گفت که ای وزیر
مرا با خود دار و محافظت نمای بدرستی که از من نفع عظیم خواهی یافت
وزیر گفت من تو را محافظت مینمایم هرچند امید نفعی از تو نباشد لیکن
بگو که چه منفعت از تو متصور است که مرا بآن وعده می کنی آیا کاری می کنی
یا علمی داری آن مرد گفت که من رخنه سخن را می بندم که از راه سخن بر صاحبش
فسادی مترتب نشود پس وزیر سخن او را تغافلی نمود و امر فرمود که او را
بخانه بردند و معالجه او نمودند تا آنکه بعد از زمانی امرای پادشاه شروع
در حیله کردند برای دفع وزیر و تدبیرها براندیشیدند تا آنکه رای همگی
برین قرار گرفت که در پنهانی یکی از ایشان بپادشاه گفت که این وزیر
طمع دارد در ملک تو که بعد از تو پادشاه شود و پیوسته احسان و
نیکی می کند بمردم و تهیه این مطلب را درست می کند و اگر خواهی که صدق
این مقال بر تو ظاهر گردد بوزیر بگو که مرا این اراده سانح گردیده است
که ترک پادشاهی کنم و باهل عبادت بپیوندم پس هرگاه این سخن را بگوید
می گویی از شادی و سرور او باین اراده راستی سخن من بر تو ظاهر میگردد

و این سخن پادشاه را بسی تحسین کردند که رقت قلب و را امید انستند در هنگام
ذکر فنای دنیا و مرگ و می دانستند که اهل دین و عبادت را تواضع
بسیار می کند و محبت بسیار با ایشان دارد پس چنین گمان بردند که از این
راه بر وزیر ظفر می یابند پس پادشاه گفت که اگر من از و این حال
را مشاهده کنم دیگر با او سخن نگویم و جزم کنم راستی سخن تو پس وزیر بخدمت
پادشاه آمد پادشاه گفت تو می دانستی که من چه مقدار حرص داشتم
بر جمع دنیا و طلب ملک و پادشاهی و درین وقت یاد کردم ایام گذشته
خود را هیچ نفعی از آن با خود نمی یابم و می دانم که آینده نیز مثل گذشته
خواهد بود و عنقریب همگی زایل خواهد گردید و در دست من هیچ چیز
نخواهد ماند و اکنون اراده دارم که از برای تحصیل آخرت سعی تمام نمایم
مثل آن سعیی که برای تحصیل دنیا می کردم و می خواهم که با اهل عبادت ملحق شوم
و پادشاهی را با اهلش واگذارم ای وزیر رای تو درین باب چیست پس
وزیر از استماع این سخنان رقت عظیم کرد و گفت ای پادشاه آنچه
باقیست و زوال ندارد اگرچه بدشواری بدست آید سزاوارست طلب کردن آن
و هرچه فانیست اگرچه باسانی بدست آید سزاوارست ترک کردن ای پادشاه

نیکورای

نیکورای دیده و امید وارم که حق تعالی برای تو شرف دنیا و آخرت جمع کند
پس این سخن بسیار گران آمد بر پادشاه و کینه او را در دل گرفت اما اظهار
نکرد و وزیر آثار گرانی طبع و انحراف مزاج از چهره پادشاه استنباط
نمود و بخانه خود غمگین و محزون بازگشت و ندانست که سبب این واقعه چه بود
کی این مکر برای او ساخته بود و فکرش بچاره این کار نمی رسید پس تمام
شب از دلگیری و تفکر خوابش نبرد پس بیادش آمد سخن آنمرد که می گفت
که من شکاف سخن را می بندم و او را طلب نمود و گفت تو یک روز می گفتی
که من رخنه سخن را سد می کنم آنمرد گفت که مگر باین گونه چیزی محتاج شده
وزیر گفت بلی خبر می دهم ترا که من مصاحب این پادشاه بودم پیش از
پادشاهی و در زمان سلطنت و فرمان روایی و درین مدت از من
دلگیری بهم نرسانید زیرا که می دانست که من خیرخواه و مشفق اویم
و در همه امور خیر او را بر خیر خود اختیار می کنم ولیکن درین روز او را از
خود بسیار منحرف یافتم و گمان ندارم که بعد ازین با من بر سر شفقت آید
آنمرد گفت که از برای این بی توجهی هیچ سببی و علتی گمان میبری گفت
بلی دی شب مرا طلبید و آنچه گذشته بود وزیر نقل کرد آنمرد گفت که اکنون

رخنه این سخن را دانستم و آن رخنه را سد می کنم که فسادی از آن حاصل نشود
ان شاء الله تعالی بدان ای وزیر که پادشاه گمان برده است تو که می خواهی
که پادشاه دست از سلطنت بردارد و تو پادشاهت را بعد از او متصرف
شوی چاره این است که چون صبح شود جامها و زینتهای خود را بینداز و
کهنه ترین لباس عبادت کنندگان را در پوشی و موی سر خود را تراشی
و با این حال بدر خانه پادشاه روی بدر بنشینی که پادشاه تو را خواهد
طلبید و از علت این فعل از تو سؤال خواهد نمود پس جواب بگو که همان
خبریست که دی روز مرا بآن می خواندی و سزاوار نیست که کسی رایی را
برای دوست و مصاحب خود بپسندد و خود با او موافقت ننماید
و بر مشقت آن امر صبر نکند و گمان من آنست که آنچه بآن دعوت نمودی
محض خیر و صلاح است و بهتر است ازین حالی که داریم ای پادشاه
من مهیا شده ام هر وقت که اراده می فرمایی برخیز که متوجه آن کار شویم
پس وزیر بفرموده آنمرد عمل نمود و بسبب آن از دل پادشاه بدر رفت
آنچه بآن گمان برده بود پس پادشاه امر فرمود که جمیع عباد را از شهر او
بیرون کنند و وعید کشتن نمود ایشان را و همگی گریختند و مختفی شدند پس

پادشاه

پادشاه روزی بعزم شکار بیرون رفت چشمش بر دو شخص افتاد و از دور
باحضار ایشان فرمود چون بیاوردند ایشان را دو عابد بودند بایشان
گفت که چرا از بلاد من بیرون نرفته اید ایشان گفتند که رسولان تو امر تو را
رسانیدند و اینک ما عزم بیرون رفتن داریم پادشاه گفت که چرا پیاده
میروید ایشان گفتند که ما مردم ضعیفیم و چارپا و توشه نداریم و باین سبب
دیر از ملک تو بیرون رفته ایم پادشاه گفت که کسی که از مرگ می ترسد چنین
شتاب می کند در بیرون رفتن بی توشه و مرکب ایشان گفتند که ما
از مرگ نمی ترسیم بلکه سرور و روشنی چشم ما در مرگ است پادشاه
گفت که چگونه از مرگ نمی ترسید و حال آنکه خود می گویید که رسولان تو آمدند
و وعده کشتن بما دادند و ما اینک در عزم بیرون رفتنیم همین است
گریختن از مرگ ایشان گفتند که گریختن ما از مرگ نه از ترس مرگ است
گمان مبر که ما از تو می ترسیم ولیکن از آن می گریزیم که مبادا خود بدست
خود خود را بکشتن دهیم و نیز خدا معاقب گردیم پس پادشاه در غضب شد
و فرمود که آن دو عابد را بآتش سوختند و امر کرد بگرفتن عابدان و اهل
دین در مملکت خود و فرمود که هر جا که ایشان را بیابند بآتش بسوزانند

پس زنّاریان بت‌پرستان همگی همت خود را مصروف گردانیدند بر طلب عباد
و زهاد و جمعی کثیر از ایشان را با آتش سوختند و بدین سبب شایع شد در مملکت
هند که مردگان خود را با آتش بسوزانند و تا امروز باقی مانده است این سنت در
میان ایشان و در جمیع ممالک هند قلیلی از عباد و اهل دین ماندند که اخوا نشدند
که از آن بلاد بیرون رفتند و غایب و مختفی شدند که شاید قلیلی از مردم را
که قابل دانند هدایت نمایند پس بزرگ شد پسر پادشاه و نشو و نما کرد
با نهایت قوت و قدرت و حسن و جمال و عقل و علم و کمال و لیکن هیچ چیز
از آداب با او تعلیم ننموده بودند مگر چیزی چند که پادشاهان بآن محتاج
می‌باشند از آداب ملوک و ذکر مرگ و زوال و فنا و نیستی نزد او مذکور
نساخته بودند و حق تعالی بآن پسر از دانش و دریافت و حفظ مرتبه
کرامت فرموده بود که عقلها در آن حیران بود و مردم از آن تعجب می‌نمودند
و پدر او نمی‌دانست که از این حالت و مرتبه آن پسر خوشحال باشد
یا آزرده زیرا که می‌ترسید که این فهم و قابلیت باعث حصول آن امری
شود که آن منجم دانا در شأن او خبر داده بود پس چون پسر بفراست
دریافت که او را در آن شهر محبوس گردانیده‌اند و از بیرون رفتن او مضایقه

می‌نمایند و پاسبانان بحراست و حفظ او قیام نموده‌اند شکی در خاطر او
بهم رسید و در سبب آن حیران ماند و ساکت شد و در خاطر خود گفت که
این جماعت صلاح مرا بهتر می‌دانند و چون سن و تجربه‌اش زیاده شد
و علمش افزون‌تر شد با خود اندیشه کرد که این جماعت را بر من فضیلتی
در عقل و دانایی نیست و مرا در امور تقلید ایشان نمودن سزاوار نیست
پس اراده کرد که چون پدرش نزد او آید این امر را از او سوال نماید باز
اندیشه کرد که این امر البته از جانب پدر من است و او مرا از این سر مطلع
نخواهد گردانید پس باید که از کسی معلوم کنم که امید استکشاف این امر از او
داشته باشم و در خدمت او مردی بود که از بسیار خدمتکاران
مهربان‌تر بود نسبت با او و پسر پادشاه با او انس زیاده از دیگران داشت
و امید داشت که این خبر را از او معلوم تواند نمود پس ملاطفت و
مهربانی را نسبت با او زیاده کرد و در شبی از شبها با نهایت همواری
و ملایمت با او آغاز سخن گفتن کرد و گفت تو مرا بمنزله پدری و مخصوص‌ترین
مردمی بمن و بعد از آن سخن را گاه از روی تطمیع و گاه از روی تهدید میگفت
تا آنکه گفت که گمان من آنست که پادشاهت بعد از پدر من تعلق خواهد داشت

ودر انحال تو نزد من یکی از دو حال خواهی داشت یا منزلت و قرب تو نزد من
از همه کس بیشتر خواهد بود یا بدحال ترین مردم خواهی بود نزد من آنمرد گفت
که من بچه سبب خوف این داشته باشم که بدترین مردم باشم نزد تو گفت
اگر امری از تو سوال کنم و حقیقت آن را بمن نگویی و از دیگران معلوم من شود
ببدترین عقابها که بر ان قادر باشم از تو انتقام بکشم آنمرد آثار صدق از
فحاوی کلام پسر پادشاه استنباط نمود و یافت که وفا بوعدهٔ خود خواهد
نمود پس حقیقت حال را تمام از گفتهٔ منجمان و سبب منع کردن پدر او را
از بیرون رفتن و از مردم بیگانه نزد او آمدن عرض نمود پسر پادشاه
او را شکر فرمود و بخشش نمود و این سر را اخفا کرد تا روزی که پدر نزد
او آمد گفت ای پدر اگرچه من کودکم اما بتحقیق که میدانم و می بینم خود را
خود را و اختلاف احوال خود را میدانم و میدانم که همیشه برین حال
نخواهم ماند و تو نیز برین منوال پاینده نخواهی ماند زود باشد که روزگار ترا
از حال خود بگرداند پس اگر مراد تو اینست که امر فنا و زوال و نیستی را از من
مخفی داری این امر بر من پوشیده نیست و اگر حبس کرده مرا از بیرون رفتن
و مانع شده مرا از امیزش مردم که تا مشتاق نشود نفس من بغیر این حالی که

دارم پس بدان که نفس من بی قرار است از شوق آن چیزی که میان من و آن
حایل شده بجدی که هیچ خیال دیگر بغیر آن ندارم و دل من بهیچ چیز بغیر آن آرام
نمی گیرد و خاطر من از هیچ چیز دیگر مشغول نمی شود و بهیچ امر دیگر الفت نمیگیرد
ای پدر مرا ازین زندان خلاصی ده و بگو که در بیرون رفتن من چه مفسده
دانسته تا من از آن احتراز نمایم و رضای ترا بر همه چیز اختیار نمایم چون
پادشاه از پسر این سخنان را استماع نمود دانست که او از حقیقت احوال
آگاه گشته است و حبس و منع او موجب زیادتی حرص و خواهش او بر
خلاصی می گردد پادشاه گفت ای پسر مطلب من از منع کردن تو این بود
که آزاری بتو نرسد و چیزی که مکروه طبع تو باشد بنظر تو در نیاید
نه بینی مگر چیزی را که موافق طبع تو باشد و نشنوی مگر چیزی را که باعث سرور
و خوشحالی تو گردد و هرگاه خواهش تو در غیر اینست من هیچ را بر رضای
تو اختیار نمی کنم پس امر کرد پادشاه که پسر را سوار کنند با بهات
زینت و دور گردانند از راه او هر امر ناخوش و قبیحی را و در تمام راه
برای او اسباب لعب و طرب را از دف و نی و غیر آن مهیا کنند
پس چنین کردند و او سوار شد و بعد از آن بسیار سوار می شد روزی

موکلان از وغافل شدند بر راهی عبور نمود و دو کس را از که ایشان دیده
که یکی از آنها ورم کرده بود بدنش و رنگش زرد شده بود و آب و رنگش
رفته بود و منظرش بسیار قبیح و سمیج گردیده بود و دیگری نابینا گردیده
بود و کسی دست او را گرفته برده میبرد چون پسر پادشاه ایشان را دید
بر خود بلرزید و از حال ایشان سوال نمود گفتند که آن صاحب ورم دردی
در اندرون دارد که این حالت در و ظاهر گردیده است و آن دیگری آفتی
به دیدهای او رسیده است و نورش برطرف شده است پرسید که
آیا این گونه بلاها و علتها در میان مردم بسیار می باشد گفتند بلی گفت آیا
کسی هست که ازین بلاها ایمن باشد گفتند نه پس در آن روز غمگین و محزون
دیگر بار بخانه باز آمد و بزرگی خود و پادشاهی پدرش در نظر او بسیار
سهل شده بود و چند روز درین خیال و اندیشه بود بعد از چند روز
دیگر که سوار شد در اثنای راه مرد پیری را مشاهده نمود که از پیری
منحنی شده بود و هیاتش متغیر گردیده موهایش سفید شده بود و رنگش
سیاه شده بود و پوستهای بدنش درهم کشیده بود و گامها را
کوتاه می گذاشت از ضعف پیری از دیدن او بسیار متعجب شد و از حال

او سوال نمود گفتند این حالت پیریست گفت در چند وقت آدمی باین
مرتبه میرسد گفتند در صد سال و مثل آن پرسید که بعد ازین دیگر چه
حال می باشد گفتند مرگ پس گفت آدمی آنچه از عمر خواهد برای او
میسر نیست گفتند نه بلکه در اندک وقتی باین حال می شود که می بینی پس
پادشاه گفت که ماه سی روز است و سال دوازده ماه است و
انقضای عمر صد سالست پس چه زود تمام می کند روز ماه را و چه
زود بآخر میرساند ماه سال را و چه بسرعت فانی می گرداند سال عمر را
پس بخانه باز گردید و این سخن را مکرر می گفت و در تمام شب خواب نکرد
و او دل زنده پاک و عقل مستقیمی داشت که بفکر امری که فرو میشد
از آن غافل نمی شد و فراموش نمی کرد پس باین سبب حزن و اندوه
برو غالب شد و دل بر ترک دنیا و خواهشهای دنیا گذاشت و با اینحال
با پدر خود مدارا می کرد و حال خود را ازو مخفی می داشت و لیکن هر کس
سخنی می گفت گوش می داد که شاید سخنی بشنود که موجب هدایت
او گردد پس روزی خلوت کرد با آن مردی که راز خود را ازو پوشیده
بود و ازو پرسید که آیا کسی را می شناسی که حال او غیر حال ما باشد

وطریقه دیگر غیر طریقه ما داشته باشد آنمرد گفت بلی جماعتی بودند که ایشانرا
عباد می گفتند ترک دنیا کرده بودند و طلب آخرت می کردند و ایشانرا
سخنان و علمها بود که دیگران آشنای آنها نبودند ولیکن مردم با ایشان
عناد ورزیدند و دشمنی کردند و ایشان را با تش سوختند و پادشاه همگی
ایشان را از ملک خود بیرون کرد و معلوم نیست که کسی از ایشان در
بلاد ما ظاهر باشد زیرا که از ترس پادشاه خود را پنهان کرده اند
و انتظار فرج می کشند که تا چون بعنایت الهی امر دین رواج گیرد
ظاهر شوند و خلق را هدایت نمایند و پیوسته دوستان خدا در
زمان دولتهای باطل چنین بوده اند و سنت و طریقه ایشان همین بوده است
پس پسر پادشاه دلش بسیار تنگ شد برای این خبر و حزن و اندوه
او بطول کشید و مانند کسی بود که چیزی را گم کرده باشد که بدون
آن چیز چاره نداشته باشد و در تفحص آن باشد و آوازه عقل و علم
و کمال و فکر و تدبیر و فهم و زهد و ترک دنیای آن پسر در اطراف عالم
منتشر شد و این خبر بمردی رسید از اهل دین و عبادت که او را
بلوهر می گفتند در زمین سراندیب و آن مردی بود عابد و حکیم و دانا

بلی

پس بر دریا نشست و بجانب سولابط آمد و قصد در خانه پسر پادشاه
کرد و لباس اهل عبادت را از خود انداخت و در زی تجار برآمد و
آمد و شد می کرد بدر خانه پسر پادشاه تا آنکه شناخت جماعتی را
که دوستان و یاران پسر پادشاه بودند و نزد او تردد داشتند
پس چون بر حکیم ظاهر شد که آنمرد که صاحب سر پسر پادشاه بود و تقربش
نزد او زیاده از دیگران است سعی در آشنایی او نمود و در خلوتی با او گفت
که من مردی ام از سوداگران سراندیب و چند روز است که باین
ولایت آمده ام و متاعی دارم بسیار گرانبها و پر قیمت بسیار نفیس و
صاحب قدر و محل اعتمادی می خواستم که این را با او اظهار کنم و ترا
برای اظهار این معنی پسندیدم و متاع من بهتر است از گوگرد احمر که
اکسیر است و کور را بینا می کند و کر را شنوا می گرداند و دوای همه
دردهاست و از ضعف آدمی را بقوت می آورد و از دیوانگی حفظ
می کند و بر دشمن یاری می دهد و کسی را سزاوارتر ندیدم باین متاع از این
جوان که پسر پادشاه است اگر مصلحت دانی وصف این متاع را نزد
او ذکر کن اگر متاع من بکار او آید مرا نزد او ببر تا او بنمایم که اگر متاع

مرا او به چند قدرش را خواهد دانست آنمرد به حکیم گفت که تو سخنی می گویی که
ما هرگز از کسی این نوع سخن نشنیده ایم و نیکو و عاقل مینمایی ولیکن مثل
من کسی تا حقیقت چیزی را نداند قبول نمی کند تو متاع خود را بمن بنما
اگر قابل عرض دانم بخدمت پسر پادشاه عرض نمایم حکیم گفت که من
مردی ام طبیب و در دیده تو ضعفی مشاهده می کنم می ترسم که اگر بمتاع
من نظر نمایی دیده تو تاب دیدن او نیاورد و ضایع شود ولیکن
پسر پادشاه دیده اش صحیح است و جوانست و بر دیده او این خوف
ندارم نظری بکند بمتاع من اگر او را خوش آید در قیمت با او مضایقه
نمی کنم و اگر نخواهد نقصانی و تعبی برای او نخواهد بود و این متاع عظیمی
است و گنجایش ندارد که پسر پادشاه را از این محروم گردانی و
این خبر را باور نسازی پس آنمرد نزد پسر پادشاه رفت و خبر بلوهر
را عرض کرد پسر پادشاه و در دلش افتاد که همان مطلب که دارد
از بلوهر حاصل می شود و گفت که چون شب شود البته آنمرد تاجر را
نزد من آورد و در پنهانی او را بیاور که این چنین امر عظیمی را سهل نمیتوان
شمرد پس آنمرد امر کرد بلوهر را که مهیا شو برای ملاقات پسر پادشاه

بلوهر با خود برداشت سبدی را که کتابهای خود را در آن گذاشته بود
و گفت متاعهای من در این سبد است پس او را برد بخدمت پسر پادشاه
و چون داخل شد سلام کرد و پسر پادشاه در نهایت تعظیم و تکریم
سلام او را جواب گفت و آنمرد بیرون رفت و حکیم به خلوت
در خدمت پسر پادشاه نشست و گفت ای پسر پادشاه مرا
زیاده از غلامان و بزرگان اهل بلاد تحیت فرمودی پسر پادشاه
گفت که ترا برای این تعظیم کردم که امیدواری عظیم از تو دارم حکیم
گفت که اگر تو این گونه با من سلوک کردی پس بدرستی که پادشاهی
بود در آفاق زمین که بخیر و خوبی معروف بود روزی با لشکری
خود براهی می رفت در عرض راه دو کس را دید که جامهای کهنه
پوشیده بودند و اثر فقر و درویشی بر ایشان ظاهر بود چون
نظرش بر ایشان افتاد از مرکب فرود آمد و ایشان را تحیت فرمود
و با ایشان مصافحه کرد چون وزرا این حال را مشاهده نمودند بسیار
غمگین شدند و نزد برادر پادشاه آمدند چون او بسیار جرأت
داشت در خدمت پادشاه در سخن گفتن و گفتند که امروز پادشاه

خود را خوار و خفیف کرد و اهل مملکت خود را رسوا کرد و خود را از مرکب
انداخت برای دو مرد پست بیقدر سزاوار آنست که او را ملامت
نمائی برین عمل که دیگر چنین کاری نکند برادر پادشاه بگفته وزرا
عمل نمود و پادشاه را ملامت نمود و پادشاه در جواب سخنی گفت که
او را معلوم نشد که بسمع رضا شنید یا از سخن او برنجید و برادر بخانه
خود بازگشت تا چند روز برین گذشت پس پادشاه امر کرد منادی خود را
که او را منادی مرگ می گفتند تا ندای مرگ در در خانه برادر در دهد
و طریقه آن پادشاهان چنین بود که هر کرا اراده کشتن او داشتند
چنین می کردند پس از این ندا نوحه و شیون در خانه برادر پادشاه
بلند شد و او جامه مرگ پوشیده بدر خانه پادشاه آمد و
می گریست و موی ریش خود را می کند چون پادشاه مطلع شد او را
طلب نمود چون حاضر شد بر زمین افتاد و فریاد و واویلاه و وامصیبتاه
برآورد و بلند کرد دست خود را بتضرع و زاری پادشاه او را
نزد خود خواند و گفت ای بیخرد جزع می نمائی از منادی که ندا کرده است
در خانه تو بامر مخلوقی که خالق تو نیست و برادر تست و تقصیری نمیدانی که گناهی

نزد من نداری که مستوجب کشتن باشی با این حال مرا ملامت می کنی که
چرا بر زمین افتادم در هنگامی که منادی پروردگار خود را دیدم و من دانا
ترم از شما بگناهانی که نزد پروردگار خود دارم برو که من دانستم که وزرای
من ترا برانگیخته اند و فریب داده اند و زود باشد که خطای ایشان
بر ایشان ظاهر گردد پس امر کرد پادشاه که چهار تابوت از چوب ساختند
و امر فرمود که دو تا را بطلا زینت کردند و دو تا را بقیر اندودند پس دو
تابوت قیر را از طلا و یاقوت و زبرجد مملو ساخت و دو تابوت
طلا را از مردار و خون و فضله و موی پر کرد و سر خود شان را محکم بست
پس جمع نمود وزرا و اشراف را که گمان میبرد که ایشان از آن
عمل ملامت کرده اند و تابوتها را بر ایشان عرض نمود و فرمود که آنها را
قیمت کنند ایشان گفتند که بحسب ظاهر حال دریافت ما این دو
تابوت طلا قیمت ندارند از زیادتی شرافت و خوبی و آن دو تابوت قیر
قیمت ندارند بسبب پستی و زبونی پادشاه گفت که این حکم شما برای
آن مرتبه پستی است از علم که شما دارید و شما را آن علم می دانند
پس امر فرمود که تابوتهای قیر را گشودند بسبب جواهر بسیاری که در آنها بکار

بود خانه روشن شد پس گفت مثل این دو تابوت مثل آن کسیست که تمام چهره و
خوار شمرد به لباس ایشان را و ظاهر ایشان را سهل دانستند و حال
آنکه باطن ایشان پر بود از علم و حکمت و راستی و نیکویی و سایر صفات
کمال که آن کمالات معنوی بسیار بهتر است از یاقوت و مروارید و سایر
جواهر پس امر فرمود که تابوتهای طلا را گشودند اهل مجلس از کثافت و
رذالت آنچه در اندرون آنها بود بر خود بلرزیدند و از گند و تعفن آنها
متاذی شدند پس پادشاه گفت که این دو تابوت مثل دو بت که زینت
یافته است ظاهر ایشان بجامه و لباس و باطن ایشان مملو است از انواع
بدیها از جهل و کوری و دروغ و ظلم و سایر اقسام شرارت که بسی بدتر
و شنیع تر و بد نماتر است ازین مردارها پس همه وزرا و اشراف
گفتند که منظور تو را یافتیم و خطای خود را فهمیدیم و پند گرفتیم ای پادشاه
بعد ازان بلوهر گفت که این بود مثل نوای پسر پادشاه در آن تخت و
اکرامی که مرا فرمودی پسر پادشاه تکیه زده بود چون این سخن را شنید
راست نشست و گفت زیاده کن مثل را برای من ای حکیم بلوهر گفت
که دهقان بیرون می آورد تخم نیکویی را برای کشتن پس چون کفی از آن

برگرفت

برگرفت و پاشید بعضی از آن دانهها بر کنار راه می افتد و بعد اندک
زمانی مرغان آنرا می ربایند و بعضی از آن بر سنگی می افتد که اندک
خاکی بر روی آن نشسته است پس سبز می شود و بحرکت می آید و چون
ریشه اش بسنگ رسید خشک می شود و باطل می گردد و بعضی از آن بر زمین
پر خاری می افتد که چون میروید و خوشه می کند و نزدیک میرسد ببار دادن
خارها بر آن می پیچد و آنرا باطل و ضایع می کند و آنچه ازان تخم بر زمینی افتاد
که پاکست هر چند اندکی باشد سالم می ماند و برومند می گردد ای شاهزاده
دهقان مثل حامل حکمت است و تخم مثل انواع سخنان حکمت است و اما
آنچه افتاد بر کنار راه و مرغان آن را ربودند مثل آن سخنی است که بگوش خورد
و در دل اثر نکند و اما آنچه بر سنگ افتاد و سنگ ریشه اش را خشک کرد
مثل آن سخنی است که کسی آن را بشنود و خوش آید او را و دل باو بدهد
و دریابد و بفهمد آنرا اما ضبط آن ننماید و مالک آن نشود و اما آنچه رویید
و خار آن را باطل گردانید مثل سخنی است که شنونده آنرا دریابد و
ضبط نماید و چون هنگام آن شود که بآن عمل نماید خار و خاشاک شهوات
و خواهشهای نفسانی او را مانع گردند از عمل نمودن بآن حکمت و آن حکمت را

باطل گردانند واما آنچه سالم ماند وبار آید مثل تخمی است که عقل او در [illegible] ماند
و حافظه آن را ضبط نماید و عزم نیکو آن را اجاری ساخته بعمل آورد
این در وقتی می‌شود که ریشه شهوات و خواهشها و صفات ذمیمه را از دل
برکنده باشد و مصفا گردانیده باشد نفس خود را از بدیها بوداسف
گفت که ای حکیم من امید دارم که آن تخم حکمتی که در دل من کشتی از آن قسمی
باشد که نمو کند و سالم باشد و نفع دهد و آفت نداشته باشد پس مثلی
برای دنیا و فریب خوردن اهل دنیا بیان فرما بلوهر گفت که شنیده‌ام که
مردی را فیل مستی در قفا بود و از آن می‌گریخت و فیل از پی او می‌شتافت
تا آنکه نزدیک باو رسید آن مرد مضطر شد و خود را در چاهی در آویخت
و دو شاخ در کنار آن چاه روییده بود در آنجا چنگ زد و پاهای او
بر سر ماری چند واقع شد که در میان آن چاه سر بر آورده بودند چون
بآن دو شاخ نظر کرد دید که دو موش بزرگ مشغولند بکندن ریشهای آن
دو شاخ یکی سفید و دیگری سیاه و چون نظر بزیر پای خود کرد دید که چهار
افعی از سوراخهای خود سر بر آورده‌اند و چون نظر بقعر چاه انداخت
دید که اژدهایی دهان گشاده که چون در چاه در افتد او را فرو برد چون

سر بالا کرد دید که بر سر آن دو شاخ اندکی از عسل آلوده است پس مشغول شد
بلیسیدن آن عسل و لذت و شیرینی آن عسل او را غافل گردانید از آن مار
که نمی‌داند که چه وقت او را خواهند گزید و از فکر آن اژدها که نمی‌داند حال
او چون خواهد بود وقتی که در کام آن اژدها افتد اما آن چاه دنیاست که
پر است از آفتها و بلاها و مصیبتها و آن دو شاخ عمر آدمیست و آن دو موش
شب و روزند که عمر آدمی را بزودی از بیخ می‌کنند و فانی می‌کنند و آن چهار
افعی اخلاط چهارگانه‌اند که بمنزله زهرهای کشنده‌اند از صفرا و سودا و
بلغم و خون که نمی‌داند آدمی که در چه وقت بهیجان می‌آیند که صاحب خود را
هلاک کنند و آن اژدها مرگ است که منتظر است و پیوسته در طلب او است
و آن عسل که او فریفته آن شده بود و از همه چیز او را غافل گردانیده بود
لذتها و خواهشها و نعمتها و عیشهای دنیاست از لذت خوردن و آشامیدن
و بوییدن و دیدن و شنیدن و لمس کردن بوداسف گفت که این
مثل بسیار عجیب است و بسی مطابق است با احوال دنیا دیگر مثلی بفرما
برای دنیا و اهل دنیا که فریب آن را خورده‌اند و سهل و حقیر می‌شمارند در
دنیا چیزی چند را که بایشان نفع می‌بخشد بلوهر گفت که نقل کرده‌اند که مردی

راسه رفیق بود که آنمرد یکی از ایشان را برگزیده بود بر جمیع مردم و برای خاطر
او مرتکب سختیها و شدتهای بسیار می‌شد و برای او خود را بمهلکهای می‌افکند
و شب و روز در کار او مشغول بود و رفیق دویم در منزلت نزد او از اول
پست‌تر بود اما دوست می‌داشت او را و کرمی و ملاطفت می‌فرمود
باو و خدمت و اطاعت او می‌نمود و هرگز از و غافل نبود و رفیق سیم را
جفا می‌کرد و حقیر می‌شمرد و بر خاطرش گران بود آن رفیق و از محبت و مال
او بهره نداشت مگر اندکی ناگاه آنمرد را واقعه روداد که محتاج باعانت
آن رفیقان شد و امیران غضب پادشاه در رسیدند که او را بحضور
پادشاه برند آنمرد پناه برد برفیق اول و گفت که میدانی که ترا چگونه
برگزیده بودم و همگی اوقات خود را صرف تو می‌نمودم امروز روزیست که
مرا بتو احتیاج افتاده است چه مدد از تو بمن می‌تواند رسید آن رفیق
گفت که من مصاحب تو نیستم و مرا مصاحبان دیگر هستند که گرفتار ایشانم
و امروز ایشان مرا از تو دزدند لیکن از تو نزد من دو جامه هست
که از آن منتفع نمی‌توانی شد شاید آن دو جامه را بتو دهم پس آنمرد پناه
برد برفیق دوم و گفت بر تو معلوم است مکرمت و ملاطفت من نسبت بتو

و مسرت و شادی تو در طلب می‌نمودم و امروز روز احتیاج من است بنزد
تو چه نفع است برای من آن رفیق گفت که آنقدر بکار خود گرفتارم که بتو نمی‌توانم
پرداخت خود فکری از برای خود بکن و بدان که آشنائی میان من و تو
بریده شد و در حال طریقه من غیر طریقه تست شاید که من گامی چند با تو رفاقت
کنم که نفعی از آن بتو عاید گردد بعد از آن برگردم و مشغول امری چند شوم که با ایشان
اهتمام بیش از تو دارم پس پناه برد برفیق سیم که با او جفا می‌کرد
و او را حقیر می‌شمرد و با او التفات نداشت در ایام وسعت و راحت
و باو گفت که من بسی از تو شرمنده‌ام و منفعلم ولیکن این احتیاج و اضطرار و اعانت
مرا بسوی تو آورده است آیا درین روز چه نفع بمن میرسانی
که همراهی و محافظت تو می‌نمایم و از تو غافل نمی‌باشم پس بشارت باد ترا
و چشمت روشن باد که من مصاحبی‌ام که ترا فرو نمی‌گذارم و دلگیر نیستم
از تقصیری که در باب احسان و ملاطفت من کرده بدرستی که آنچه از تو
بمن عاید شده است برای تو ضبط نموده‌ام بلکه بهمین راضی نشده تجارت
از برای تو کرده‌ام و نفعهای بسیار بهم رسانیده‌ام اکنون چندین برابر
آنچه بمن داده از برای تو نزد من موجود است بشارت باد ترا امید دارم

که آنچه نزد منست از تو باعث رضای پادشاه گردد و از تو درین روز و باعث
خلاصی تو شود ازین بلیهٔ عظیم که تو را پیش آمده است پس آنمرد چون احوال
ان رفیقان مشاهده نمود گفت نمی دانم که بر کدام یک ازین دو ام حسرت
بیشتر خورم بر تقصیری که در باب رفیق نیک کرده ام یا بر رنج و مشقتی که
در کار رفیق بد برده ام پس بلوهر گفت که رفیق اول مالست و رفیق دویم
اهل و فرزندان و رفیق سیم عمل صالح بود یوذاسف گفت این سخنی است حق و ظاهر
پس دیگر مثلی بفرما برای دنیا و اهل دنیا که فریب او را خورده اند و دل
بدو بسته اند بلوهر گفت که یک شهری بود که عادت مردم آن شهر آن بود
که مرد غریبی که از احوال ایشان اطلاع نداشت پیدا می کردند و بر خود
یکسال پادشاه و فرمان فرما می کردند و آنمرد چون بر احوال ایشان مطلع
نبود گمان می کرد که همیشه پادشاه ایشان خواهد بود چون یکسال می گذشت
او را از شهر خود عریان و دست خالی و بی خبر بدر می کردند و ببلا و مشقتی مبتلا
می شد که هرگز بخاطرش خطور نکرده بود و پادشاهی آن دوران بدبخت موجب
وبال و اندوه و مصیبت او می گردید پس اهل آن شهر در یکسالی مرد غریبی
را بر خود امیر و پادشاه کردند آنمرد بفراستی که داشت دید که در میان

ایشان بیگانه و غریب است باین سبب با ایشان انس نمی گرفت و طلب نمود
مردی را که از مردم شهر خودش بود و از احوال اهل آن شهر باخبر بود و در
باب معامله خود با اهل ان شهر با و مصلحت کرد آنمرد گفت که بعد از یکسال
این جماعت تو را ازین شهر بیرون خواهند کرد و بفلان مکان خواهند فرستاد و
صلاح تو در آنست که آنچه می توانی و استطاعت داری از اموال و اسباب
خود درین عرض سال بیرون فرستی بآن مکانی که ترا بعد از سال بآنجا
خواهند فرستاد که چون بآنجا روی اسباب عیش و رفاهیت تو
مهیا باشد و همیشه در راحت و نعمت باشی پس آن پادشاه بفرموده
آن شخص عمل نمود و چون سال بگذشت و او را از شهر بیرون کردند از اموال
خود منتفع گردید و بعیش و نعمت روزگار می گذرانید پس بلوهر گفت که
ای پسر پادشاه من امید وارم که تو آنمردی باشی که بغریبان و بیگانگان
انس نگیرد و بپادشاهی چند روزه فریب نخورد و من آن کس باشم
که برای دانستن صلاح خود طلب کرده باشی و من تو را راه نمائی میکنم
باحوال دنیا و اهل آن را بتو می شناسانم و تو را مدد و معونت میکنم یوذاسف
گفت راست گفتی ای حکیم بدرستی که من همان پادشاه غریبم و تو آن

کسی که من پیوسته در طلب او بودم پس وصف کن از برای من احوال
آخرت را که بجان خود سوگند می خورم که انچه در باب دنیا گفتی محض صدق و
واقع است و من نیز از احوال دنیا امری چند مشاهده کرده ام که دانسته
ام زوال و فنای انرا و ترک آن در خاطرم قرار گرفته و در نظرم بسیار
حقیر و بی قدر گردیده است بلوهر گفت که ای پسر پادشاه ترک دنیا
کلید درهای سعادت اخرت است پس هر که طلب اخرت نماید و درش
را که ترک دنیاست بیابد بزودی پادشاهی آن نشاء را می یابد و
چگونه زهد نورزی در دنیا و حال انکه حق تعالی چنین عقلی بتو کرامت کرده است
و می بینی که دنیا هر چند بسیار باشد جمع کردن ان برای این بدن فانیست
و بدن نه ثبات دارد و نه قوام و هیچ ضرری را از خود دفع نمی تواند کرد
و گرمی آن را میگدازد و برودت آن را منجمد می سازد و بادهای سموم
آنرا از هم می پاشند و آب غرقش می کند و آفتاب می سوزاندش
و هوا تحلیلش میبرد و جانوران درنده آن را می درند و مرغان بمنقار
آنرا سوراخ می کنند و با آهن بریده می شود و لگد چهارپا در هم می شکنند
قطع نظر از عوارض خارجی معجونیست مرکب از انواع بیماریها و دردها

والمها

والمها و مرضها و در گرد این بلاهاست و منتظر آنهاست و پیوسته از آنها
ترسانست و سلامتی خود را باحتمال می داند و ایضا بصفت آفت
قرین است که از انها خلاصی ندارد و هیچ بدنی یعنی گرسنگی و تشنگی و گرما و سرما
و درد و ترس و مرگ و اما انچه از و سوال نمودی از امر اخرت پس بدرستی که
امید دارم که انچه را اندک یابی درین دنیا بسیار یابی در آخرت یوذاسف
گفت که گمان میبرم که آن جماعتی که پدرم ایشان را باتش سوزانید و
از بلاد خود اخراج کرد اصحاب و یاران تو بودند و طریقه تو را داشتند
گفت بلی یوذاسف گفت که شنیده ام که جمیع مردم اتفاق کرده بودند
بر عداوت و مذمت ایشان بلوهر گفت چنین بود یوذاسف گفت
که آیا سبب این چه بود ای حکیم بلوهر گفت اما انچه گفتی در بدگویی مردم
نسبت بایشان چه توانند گفت در باب جماعتی که راست گویند و
دروغ نگویند و دانا باشند و جاهل نباشند و از آزار ایشان بمردم نرسد
و نماز بسیار کنند و خواب کم کنند و روزه گیرند و افطار کم کنند و بانواع
بلاها مبتلا شوند و صبر کنند و تفکر نمایند در احوال دنیا و عبرت گیرند و دل
بمال و اهل نبسته باشند و طمع در مال و اهل مردم نداشته باشند یوذاسف گفت

که چگونه اهل دنیا در عداوت ایشان متفق شدند و حال آنکه در میان خود کمال
اختلاف و نزاع دارند بلوهر گفت که مثل ایشان درین باب مثل سگهای چند
مختلف و رنگارنگ که بر مرداری جمع شده باشند برای خوردن آن مردار
و بر روی یکدیگر فریاد کنند و بر یکدیگر زنند و درین هنگام مردی به نزدیک
ایشان رسد همگی دست از نزاع بر می دارند و متفق می شوند و بر آن مرد
حمله می آورند و بر روی او می جهند و فریاد می کنند با آنکه آن مرد را با مردار ایشان
کاری نیست و با ایشان منازعه در آن جیفه ندارد و لیکن چون آن مرد را
بیگانه و غریب دیدند از طور خود از و وحشت می کنند و با یکدیگر انس و
الفت می گیرند و با یکدیگر اتفاق می کنند هر چند پیشتر در میان خود نزاع
و اختلاف داشتند پس بلوهر گفت که آن مردار مثل متاع دنیاست و
آن سگهای رنگارنگ مثل انواع اهل دنیاست که برای دنیا با یکدیگر
نزاع می کنند و خون یکدیگر را می ریزند و مالهای خود را برای تحصیل اعتبارات
آن صرف می نمایند و آن شخصی که سگان بر آن حمله می آورند و او را بجیفه ایشان
کاری نیست مثل صاحب دینی است که ترک دنیا کرده است و از دنیا
بکنار رفته است و با ایشان در امر دنیا منازعه ندارد و دنیا را با ایشان

گذاشته

گذاشته و با این حال اهل دنیا با او دشمنی می کنند برای بیگانگی که از ایشان دارد
ای پسر پادشاه اگر تعجب می کنی تعجب کن از اهل دنیا که جمیع همت ایشان مصروف
است بر جمع دنیا و بسیاری آن و مفاخرت کردن باعتبارات آن و
غلبه جستن در آن و چون کسی را دیدند که دنیا را در دست ایشان گذاشته است
و از دنیا دوری کرده است با او منازعه و خشم و غضب بیشتر دارند
از جماعتی که با ایشان بر سر دنیا منازعه می کنند پس چه حجت باشد اهل دنیا
را در منازعه این جماعت یوذاسف گفت ای حکیم بر سر مطلب من آی
و از آن گونه سخن بگوی بلوهر گفت که چون طبیب مهربان بیند که بدن را اخلاط
فاسده ضایع کرده است و خواهد که تقویت بدن کند و آن را فربه گرداند
اول مبادرت نمی نماید بغذاهایی که مورث قوت و مولد گوشت و خون است
زیرا که می داند که با وجود اخلاط فاسده در بدن این غذاهای مقوی
باعث قوت مرض و زیادتی فساد بدن می شود و نفعی برای قوت نمی بخشد
بلکه اول او را امساک و پرهیز می فرماید و برای دفع اخلاط فاسده
دواها برای او تدبیر می کند و چون اخلاط فاسده را از بدن او زایل
گرداند با و تجویز طعامهای مقوی می کند و درین هنگام مزه طعام را بیابد

و فربه می شود و قوت می یابد و متحمل بارهای گران می تواند شد بمشیت الهی
بوذاسف گفت ای حکیم مرا خبر ده از چگونگی اکل و شرب خود بلوهر گفت که
حکما نقل کرده اند که پادشاهی بود با مملکت وسیع و لشکر بسیار و مال
بی شمار و برای زیادتی ملک و مال متوجه جنگ و قتال شد با پادشاه
دیگر و با جمیع لشکر و اسباب و اسلحه و اموال و زنان و فرزندان بجانب
ملک آن پادشاه روان شد بعد از انعقاد معرکه قتال پادشاه مخالف
بر او ظفر یافت و بسیاری از ایشان را کشتند و پادشاه با بقیه لشکر منهزم
شدند و با زن و فرزندان خود می گریخت تا چون شب در آمد در نیستانی
که در کنار نهری بود با عیال خود پنهان شد و اسبان خود را رها کرد
که مبادا با آواز اسبان دشمن بر مکان ایشان مطلع گردد و شب با
نهایت خوف در آن نیستان بسر بردند و هر لحظه صدای سم اسبان
دشمن بگوش ایشان می رسید و موجب زیادتی خوف ایشان می گردید
و چون صبح شد در انجا محصور ماند که بیرون نمی توانست آمد زیرا که
عبور از ان نهر ممکن نبود و از ترس دشمن بجانب صحرا بیرون نمی توانست
آمد پس او و عیالش در آن جای تنگ ماندند با نهایت آزار و مشقت از

سرما و ترس و گرسنگی و طعامی و توشه با خود نداشتند و فرزندان خورد او
از سرما و گرسنگی می گریستند و فریاد می کردند دو روز درین حال ماندند
تا انکه یکی از فرزندان او از شدت هلاک شد و او را در آب انداختند
و یک روز دیگر برین حال گذرانیدند پس آن پادشاه با زن خود گفت که
همه مشرف بر هلاک شده ایم اگر بعضی از ما بمیرد و بعضی بماند بهتر است از
اینکه همه بمیریم مرا بخاطر رسیده که یکی ازین طفلان را بکشیم و او را قوت
خود و باقی اطفال خود کنیم تا خدا ما را ازین بلیه نجاتی بخشد و اگر این امر را
تاخیر اندازیم همگی طفلان لاغر و ضعیف می شوند که از گوشت ایشان سیر
نتوان شد و چندان ضعیف شویم که اگر فرجی رو دهد از غایت ضعف طاقت
حرکت نداشته باشیم پس آن زن رای پادشاه را پسندید و یکی از
فرزندان خود را کشتند و در میان گذاشته گوشت او را خوردند
بلوهر گفت که ای پسر پادشاه چه گمان داری در چنین حالی باین مرد مضطر آیا
بسیار خواهد خورد از بابت گرسنه که بطعام فراوانی رسد یا اندکی
خواهد خورد مانند مضطری که بضرورت لقمه را خورد بوذاسف گفت که
بلکه گمان من آنست که اندکی از ان را با نهایت دشواری خواهد خورد حکیم

گفت که خوردن من در دنیا بهمین نخواست بوذاسف گفت که ای حکیم
بگو که این امری که مرا بسوی آن می خوانی آیا چیزیست که مردم از عقل خود
یافته اند و بر همه چیز اختیار کرده اند از برای خود یا حق سبحانه و تعالی
مردم را بآن خوانده است و اجابت او کرده اند بلوهر گفت که این
امری که من ترا بآن دعوت می نمایم از آن بلندتر و لطیفتر است که
از اهل زمین ناشی تواند شد یا ایشان بعقل خود تدبیر آن توانند کرد
زیرا که کار اهل دنیا اینست که مردم را باعمال دنیا و زینتها و عیش و رفاهیت
و وسعت و نعمت و لهو و لعب و خواهشها و لذتهای آن بخوانند بلکه
آنچه من می گویم امریست بیگانه اطوار اهل دنیا و دعوتیست آسمانی از جانب
حق تعالی ظاهر و هویدا و هدایتی است براه راست که اعمال اهل دنیا را
در هم می شکند و مخالف طریقه ایشانست و زشتی و بدی اعمال ایشان را
ظاهر می گرداند و ایشان را از هوا و هوس و خواهشهای خود بعبادت
پروردگار خود می کشانند و کسی که ادراک این امر نموده و خدا او را
هدایت نموده است این امر نزد او بسیار ظاهر و روشن است
ولیکن از غیر اهلش مخفی میدارد و پنهان می گرداند آنرا تا آنکه حق تعالی

حق را ظاهر و هویدا گرداند بعد از پنهانی و خفا و دین حق را رفعت بخشد و
بلند گرداند و مذاهب باطله اهل جهل و فساد را پست گرداند و بر خاک
مذلت نشاند بوذاسف گفت که راست گفتی ای حکیم بلوهر گفت که بعضی
از مردم هستند که بفطرت مستقیم و فکر درست پیش از آمدن پیغمبران
حق را می یابند و بآن راغب می گردند و بعضی هستند که بعد از بعثت پیغمبران
و شنیدن دعوت ایشان اطاعت می نمایند و تو ای پسر پادشاه کسی
که بعقل و فراست خود درک مقصود اصلی کرده بوذاسف گفت که آیا جمع
دیگر هستند غیر از گروه شما که مردم را بترک دنیا خوانند بلوهر گفت که
درین بلاد کسان ندارم اما در غیر این بلاد جمعی هستند که بزبان اظهار حق
می نمایند و اعمال ایشان باعمال اهل حق نمی ماند و باین سبب راه ما و
ایشان مختلف شده است بوذاسف گفت که بچه سبب حق تعالی شما را
بحق سزاوارتر گردانیده است از ایشان و حال آنکه این امر غریب آسمانی
از یک محل و منبع باو و ایشان رسیده است بلوهر گفت که جمیع راههای
حق از جانب خداست و حق تعالی جمیع بندگان را بسوی خود خوانده است
و بعضی قبول کرده اند و بشرایط آن عمل نموده اند و دیگران را بآن راه حق

بفرموده الهی هدایت نموده‌اند ظلم نمی‌کنند و جفا نمی‌کنند و دقیقه از دقایق
شرع و دین را فرو نمی‌گذارند و جمعی دیگر قبول کرده‌اند آنرا اما آنرا چنانچه
باید بر پا نمی‌دارند و بشرایط آن عمل نمی‌نمایند و بحاصلش نمی‌رسانند و ایشانرا
در اقامت حق و عمل نمودن بشرایع ملت عزمی و اهتمامی نیست پس آداب
ملت و قوانین شریعت را ضایع می‌کنند و بر طبعهای ایشان گران است و
فرق در میان این دو گروه بسیار است زیرا که کسی که دین را ضایع
کند مثل کسی نیست که آن را محافظت نماید و کسی که امور ملت را فاسد گرداند
مثل کسی نیست که آنها را باصلاح آورد و کسی که بر شدتها صبر نماید در راه
حق مثل کسی نیست که جزع کند و بسبب آنها ترک حق نماید و ازین جهت است
که ما بحق سزاوارتریم ازین جماعت باز بلوهر بر سر این سخن آمد و گفت بر
زبان آن جماعت جاری نمی‌شود امری از امور دین و ترک دنیا و دعوت
نمودن مردم بسوی خدا مگر آنکه فرا گرفته‌اند آنها را از اهل حق چنانچه ما از ایشان
اخذ کرده‌ایم و لیکن فرق در میان ما و ایشان آنست که ایشان بدعتها در
دین احداث کرده‌اند و طالب دنیا گردیده‌اند و دل بر اعتبارات آن
بسته‌اند و تفصیل این حال و حقیقت این مقال آنست که پیوسته سنت الهی چنین

جاری

جاری بود که پیغمبران بسوی خلق می‌فرستاد در هر قرنی از قرنهای گذشته
بزبانهای مختلف که خلایق را بدین حق دعوت می‌نمودند و چون دین ایشان
رواج می‌گرفت و اهل حق بایشان می‌گرویدند همه بر یک امر مستقیم می‌بودند
و راه حق واضح بود و دین و شریعت آن پیغمبر در میان ایشان ظاهر بود
و هیچ گونه اختلاف و نزاع در میان ایشان نبود و چون آن پیغمبر رسالتهای
پروردگار خود را تمام بخلق می‌رسانید و حجت الهی را بر ایشان تمام
می‌کرد و معالم دین و احکام شریعت را برای ایشان بر پا می‌داشت و
ظاهر می‌گردانید و اجل آن پیغمبر منتهی می‌شد حق تعالی او را بجوار رحمت
خویش می‌برد و اندک زمانی بعد از رحلت آن پیغمبر امت او بر طریقه او
می‌ماندند و دین او را تغییر نمی‌دادند و بعد از زمانی مردم تابع شهوتهای
نفسانی گردیده بدعتها در آن دین احداث می‌کردند و اهل جهالت بر اهل
علم غالب می‌شدند و عالم کامل فاضلی که در میان ایشان بود از خوف
و بیم ضرر اهل جهل خود را پنهان می‌کرد و علم خود را ظاهر نمی‌گردانید و خایفان
بود که نامش را می‌دانستند و منزل و مأوایش پی نمی‌بردند و قلیلی از ایشان
که در میان مردم بودند اهل جهل و باطل ایشانرا سبک می‌شمردند و باین سبب

روز بروز علم پنهان می شد و جهل ظاهر می گردید و هر چند قرنها بیشتر می گذشت
و بعد عهد از ان پیغمبر زیاده می شد جهالت زیاده می شد تا بحدی که مردم
بغیر جهل راهی نمی داشتند و جهال غالبتر می شدند و علما کمتر و مخفی تر
می شدند پس معالم دین الهی و احکام شریعت آن رسول را تغییر می دادند و
از جاده شریعت منحرف می گردیدند و با این حال دست از کتاب و دین
بر نمی داشتند و اقرار بکتاب الهی می نمودند اما بتاویلات باطله موافق
غرضهای خود معانی آن را تحریف میکردند و اصل دین را ادعا می کردند
و حقیقت از آن ترک می نمودند و احکام شریعت را ضایع می کردند و
باین سبب پیوسته اختلاف در میان اهل هر دین بهم رسیده است
پس هر صفتی و عبادتی که پیغمبران آورده اند در اصل آن ما با آن جماعت
موافقت داریم ولیکن در کیفیت و احکام و سیرت آن ها با ایشان مخالفیم
و در امری که مخالفت ما نموده اند ما را برایشان حجتهای واضح هست
و بر بطلان طریقه ایشان گواهان عادل داریم از کتابهایی که خدا فرستاده
است و در دست ایشانست پس هر یک از ایشان که بحکمتی متکلم می شوند
آن حجت ماست برایشان و آنچه از آثار دین و کلمات حکمت بیان می کنند گواه

هاست بر بطلان ایشان زیرا که آن صفات همه موافق سیرت و صفت و
طریقه ماست و مخالف آداب و طریقه ایشانست پس از کتاب الهی نمیدانند
مگر لفظی را و از یاد خدا نمی دانند مگر اسمی را و حقیقت دین را نمی دانند که
از آن بهره توانند داشت یوداسف گفت که چرا پیغمبران در بعضی زمانها مبعوث
می شوند و در بعضی زمانها مبعوث نمی شوند و چرا در هر عصری پیغمبری نمی باشد
بلوهر گفت که مثل این مثل پادشاهی است که زمینی خرابی داشته باشد که
هیچ آبادانی در آن نباشد و اراده تعمیر و آبادانی آن زمین نماید و مرد
کاردان ساعی امین خیرخواهی را با آن زمین فرستد و او را امر نماید که
آن زمین را آبادان کند و اصناف درختان بکارد و انواع زراعتها بعمل
آورد و درخت مخصوصی چند و تخم معینی چند با او دهد و مبالغه نماید که
بغیر آنچه پادشاه فرموده دیگر چیزی در آن زمین بعمل نیاورد و بفرماید که در
آن زمین نهری جاری گرداند و حصاری بر گرد آن زمین بر آورد و از فساد و
خرابی مفسدان آنرا محافظت نماید پس آن مرد بیاید و آن زمین را بحالت آبادانی
در آورد و موافق فرموده پادشاه درختان و زراعات بکارد و نهری
بسوی آن جاری گرداند و درختان و زراعتها بروید و بیکدیگر متصل گردد

و بعد از اندک زمانی آنمرد را مرگ در رسد و کسی را خلیفه و جانشین خود نماید
و وفات کند پس جمعی بعد از و بهم رسند و اطاعت آن جانشین نکنند
و در خرابی آن زمین بکوشند و نهرش را پر کنند و بخشکد درختان و قصرهای
آن زمین پس چون خبر شود پادشاه از نافرمانی آن جماعت و خرابی آن
زمین رسول دیگر تعیین نماید که احیای آن زمین کند و اصلاح آن نماید و بحال
اول برگرداند و برین منوال است فرستادن حق تعالی پیغمبران و اوصیا را که چون
یکی رفت و بعد از آن امور مردم فاسد شد باز دیگری را برای اصلاح ایشان
می فرستند یوذاسف گفت که آیا آنچه انبیا و رسل از جانب حق تعالی می آورند
مخصوص جمعی است یا شامل جمیع خلق است بلوهر گفت که هر گاه انبیا و
رسل از جانب حق تعالی مبعوث گردیدند جمیع مردم را دعوت مینمایند
پس هر که اطاعت ایشان کرد داخل زمره ایشان می گردد و هر که نافرمانی
ایشان کرد از ایشان نیست و هرگز خالی نمی باشد زمین از فرمان برداری
که در جمیع امور اطاعت حق تعالی نماید از پیغمبران و اوصیای ایشان
و برای این امر مثلی است که مرغی بود در ساحل دریا که آنرا قدم میگفتند
و تخم بسیار می گذاشت و بسی حریص و راغب بود بر جوجه برآوردن و بسیاری

آن

ان و در بعضی از زمانها آن را میسر نبود تعیش نمودن در آن جزیره پس چاره خود را
در آن می دید که جلای وطن نموده بزمین دیگر سفر کند تا آن زمان منقضی شود و
از خوف آنکه مبادا نسل آن منقطع گردد تخمهای خود را متفرق گردانید در
آشیان مرغان دیگر پس آن مرغان تخم او را با تخمهای خود در زیر بال گرفتند
و جوجهای آن مرغ نیز با جوجهای مرغان دیگر برآمدند و چون مدتی برآمد آن
جوجها با جوجهای قدم الفت گرفتند و در میان ایشان مؤانست بهم رسید
و چون ایام فراق قدم از وطن خود منقضی شد بماوای خود مراجعت نمود
و شب بسر زمین خود در آمد و بر آشیانهای آن مرغان عبور مینمود و آواز
خود را بگوش جوجهای خود و جوجهای دیگر میرسانید پس جوجهای آن چون صدای
او را شنیدند از پی آن رفتند و جوجهای مرغان دیگر هم که الفت گرفته بودند
بجوجهای آن از پی ایشان رفتند و آنچه از مرغان جوجه آن نبودند و با جوجه ان
الفت نداشتند از پی آواز آن نرفتند و چون قدم محبت فرزند بسیار داشت
جوجهای خود و جوجهای دیگران را که از پی جوجهایش آمده بودند رام خود گردانید
و با خود الفت داد همچنین پیغمبران دعوت الهی را بر همه مردم عرض مینمایند
و اهل حکمت و عقل اجابت ایشان می نمایند زیرا که فضیلت و رتبه حکمت میدانند

پس مثل آن مرغ که آواز زد و مرغان دیگر را مثل پیغمبر است که همه مردم را به راه حق
می خوانند و مثل آن تخمها که متفرق گردانید بر اشیا بهامثل حکمت است و
آن جوجها که از تخمهای آن مرغ حاصل شدند مثل علما و دانایانست که بعد از
غیبت پیغمبر برکت او بهم میرسند و مثل سایر جوجها که بجوجهای آن مرغ الفت
گرفتند مثل جماعتی است که اجابت دعوت علما و حکما و دانایان می نمایند و قبل
از بعثت پیغمبران زیرا که حق تعالی پیغمبران را بر جمیع خلق تفضیل داده است و
از برای ایشان از حجتها و براهین و معجزات گرامی چند مقرر فرموده است
که بدیگران نداده است تا آنکه رسالات ایشان در میان مردم ظاهر گردد و
حجتهای ایشان بر خلق تمام شود و لهذا بعد از بعثت پیغمبران جمعی می گروند
بایشان که پیشتر اجابت علما و دانشمندان اهل دین نمیکردند و این برای آنست که
حق تعالی دعوت پیغمبران را نور و روشنی و وضوح و تاثیر دیگر داده است
که در دعوت دیگران نیست یوذاسف گفت که ای حکیم تو گفتی که آنچه پیغمبران
می آورند کلام الهی است آیا کلام خدا و ملایکه شبیه است بکلام مردم
بلوهر گفت که نمی بینی که چون مردم می خواهند که بعضی از حیوانات یا مرغان
بفهمانند که نزدیک آیند یا دور شوند یا رو کنند یا پشت کنند و حیوانات و مرغان

سخن

سخن ایشان را نمی فهمند صداهائی چند برای فهمانیدن آنها از صفیر و اصوات
وضع می کنند که بآن وسیله مطلب خود را بایشان بفهمانند و اگر بلغت خود
سخن گویند آنها نخواهند فهمید همچنین بندگان چون عاجزند از فهمیدن کنه
کلام جناب مقدس ایزدی و ملایکه و دانستن حقیقت و کمال و لطف و
مرتبه آن سخن لهذا اشبه بسخنان ایشان کلام خود را بایشان فرستاده
و بآن سخنان که در میان ایشان شایع است حکمت را بایشان فهمانیده
است مانند آن آوازهائی که مردم برای فهمانیدن حیوانات و مرغان وضع کرده
اند و بامثال این مصطلحات که در میان ایشان جاریست دقایق حکمت را برای
ایشان واضح و لایح گردانیده است و حجت خود را بر ایشان تمام کرده است
پس این کلمات و اصوات برای حکمت و علوم و حقایق بدنیست و مسکنی است
و حکم و حقایق برای کلمات و اصوات جانیست و روحیست و لیکن اکثر
مردم بغور و کنه کلام حکمت نمی توانند رسید و عقل ایشان بآن احاطه
نمی توانند نمود و باین سبب تفاوت و تفاضل میان علما در علم می باشد
و هر عالمی علم را از عالم دیگر اخذ نموده است تا آنکه منتهی می شود بعلم الهی که
از او بخلق رسیده است و بعضی از علما را آن قدر از علم و دانش کرامت

می فرماید که او را از جهل نجات می بخشد و تفاوت مراتب ایشان بقدر زیادتی
علم ایشان است و نسبت مردم بعلوم و حقایق که از آنها منتفع می شوند و بکنه آنها
نمی رسند از بابت نسبت ایشان با فتاب که از روشنائی و حرارت
آن منتفع می شوند در تقویت ابدان و تمشیت امور معاش خود و دیدهٔ ایشان
از دیدن قرص افتاب عاجز است مثل دیگر این حکمتها و علوم مانند چشمه ایست
که آبش جاری و ظاهر باشد و منبعش معلوم نباشد که مردم از آب آن
چشمه منتفع می شوند و حیات می یابند و باصل و منبع آن پی نمی برند مثل دیگر
مانند ستاره های روشن است که مردم از نور آنها هدایت می یابند و
نمی دانند که از کجا بر می آید و در کجا نهان می شود و بدرستی که حکمت و علم
حق از آن بیشتر و رفیعتر و بزرگتر است از جمیع انچه ما آن را بیان و وصف
کردیم و تشبیه نمودیم کلید درهای جمیع خیرات و خوبیهاست و موجب نجات
و رستگاری از جمیع شرور و بدیهاست آب حیاتیست که هر که از آن بیاشامد
هرگز تشنه نشود و نمیرد و شفای جمیع دردهاست که هر که خود را بآن مداوا
نماید هرگز خسته نگردد و راه راستی است که هر که بآن راه برود هرگز گمراه
نشود و ریسمان محکمی است از جانب خدا آویخته که هرگز کهنه نمی شود و هر که در دست

دارد او را هرگز کور نگرداند و هر که چنگ در آن زند رستگار گردد و هدایت
یابد و پیوند او با حق تعالی هرگز نگسلد یوذاسف گفت که چرا این حکمت و علم
که آن را باین درجه از فضل و شرف و رفعت و قوت و منفعت و کمال و وضوح
وصف کردی جمیع مردم از آن منتفع نمی گردند حکیم گفت که مثل حکمت مثل افتابست
که بر جمیع مردم از سفید و سیاه و کوچک و بزرگ طالع می گردد پس هر که
خواهد از آن منتفع گردد خود را از آن منع نمی نماید و از دور و نزدیک هر که
باشد او را از روشنی خود محروم نمی گرداند پس اگر کسی نخواهد از افتاب
منتفع شود او را بر افتاب حجتی نخواهد بود زیرا که آفتاب منع فیض خود از
کسی نکرده است و همچنین است حکمت در میان مردم که همه کس را احاطه کرده
است و منع فیض و نفع خود از کسی نکرده است و لیکن انتفاع مردم از آن متفاوت
است چنانچه مردم در انتفاع از نور افتاب بر سه قسم اند بعضی بینایند و دیده
روشن دارند و از ضوء افتاب بر وجه کمال نفع می یابند و اشیا را بآن
می بینند و بعضی کورند و احساس نور نمی کنند بحدی که اگر چندین افتاب بر
آنها بتابد بهره نمی برند و بعضی ضعیف البصرند که نه ایشان را کور میتوان شمرد
و نه بینا همچنین سخن حق و کلام حکمت آفتابیست که بر دلها می تابد بعضی که صاحب

بصیرتند و دیده دل ایشان روشنست آن را می یابند و بآن عمل می نمایند
و از اهل علم و حکمت و معرفت می گردند و بعضی که دیده دل ایشان کور است
بسبب انکار حق سخن حق را قبول نمی کنند و بان عمل نمی نمایند مانند آن
کور بچشم ظاهر که از آفتاب بهره نمیبرد و بعضی که دلهای ایشان
نفسانی بیمار گردیده و دیده دل ایشان ضعیف و کند گردیده است از نور خورشید
علم و حکمت بهره ضعیفی میبرند و علم ایشان پست و عمل ایشان اندک
است و چندان تمیز میان نیک و بد و حق و باطل نمی کنند و بدانکه اگر مردم
در بینائی خورشید علوم و معارف کور اند که از آن هیچ بهره نمیبرند یوذاسف
گفت که آیا کسی می باشد که اول که سخن حق را بشنود اجابت
ننماید و انکار کند و بعد از مدتی اجابت کند و قبول نماید بلوهر گفت بلی حال
اکثر مردم نسبت بحکمت چنین است یوذاسف گفت که آیا پدرم هرگز
ازین سخنان حکمت چیزی شنیده است بلوهر گفت که گمان ندارم که
شنیده باشد شنیدن درستی که در دل او جا کرده باشد و خیرخواه
مهربانی درین باب با او سخن گفته باشد یوذاسف گفت که چرا حکما در
این مدت مدید پدرم را برین حال گذاشته اند و امثال این سخنان حق را با او

نگفته اند

نگفته اند بلوهر گفت که زیرا که ایشان محل سخن خود را می دانستند و بسا باشد که
ترک کند گفتن سخن حکمت را با کسی که از پدر تو بهتر شنود و طبعش ملایمتر
باشد و بیشتر قبول کند برای اینکه او را قابل این سخن ندانند و بسیار است که
دانائی با کسی در تمام عمر معاشرت نماید و در میان ایشان نهایت انس و
مودت و مهربانی باشد و میان ایشان در هیچ چیز جدائی نباشد الا در
دین و حکمت و آن حکیم دانا غم خورد برو و برای حال او غمگین باشد و
بسبب این که او را قابل نداند اسرار حکمت را با او نگوید چنانچه نقل کرده اند
که پادشاهی بود در نهایت عقل و فطرت و مهربان بود بر رعیت و پیوسته
در اصلاح ایشان می کوشید و بامور ایشان می رسید و آن پادشاه
وزیری داشت موصوف بصدق و راستی و صلاح و در اصلاح امور رعیت
اعانت او می نمود و محل اعتماد و مشوره او بود و وزیر در کمال عقل و دین داری
و ورع و پرهیزکاری بود و بترک دنیا راغب بود و بخدمت علما و صلحا و
نیکان بسیار رسیده بود و سخنان حق از ایشان فرا گرفته بود و فضل و
بزرگی ایشان را دانسته بود و محبت ایشان را بدل و جان قبول کرده بود
و او را نزد پادشاه قرب و منزلت عظیم بود و پادشاه هیچ امری را از او

مخفی نمی داشت و وزیر نیز با پادشاه برین منوال سلوک می نمود و لیکن از امر
دین و اسرار حکمت و معارف چیزی با و اظهار نمی نمود و برین حال
سالها با یکدیگر گذرانیدند و وزیر هر گاه که بخدمت پادشاه می آمد
بظاهر سجده بتان می کرد و تعظیم آنها می نمود و غیر آن از امور باطل و
لوازم کفر را ارتکاب می نمود از برای تقیه و حفظ نفس خود از ضرر پادشاه
و وزیر از غایت اشفاق و مهربانی که با آن پادشاه داشت پیوسته از
گمراهی و ضلالت او دلگیر و غمگین بود تا آنکه روزی با برادران و یاران خود
که اهل دین و حکمت بودند در باب هدایت پادشاه مشوره نمود ایشان
گفتند که در حذر باش که مبادا تاثیری در و نکند و ضرر بتو و اهل دین تو
برساند پس اگر یابی که قابل هدایت هست و سخن تو در و تاثیر خواهد کرد
در امر دین با او سخن بگو و از کلمات حکمت او را آگاه ساز و اگر نیابی با او
سخن مگوی که موجب ضرر او بتو و اهل دین تو میگردد زیرا که بپادشاهان
مغرور نمی باید شد و از قهر ایشان ایمن نمی باید بود و لهذا از آن پیوسته
وزیر درین اندیشه بود و با پادشاه اظهار خیرخواهی و اخلاص مینمود
منتظر فرصت بود که در محل مناسبی او را نصیحت کند و او را هدایت نماید

و پادشاه با آن کفر و ضلالت در نهایت همواری و ملایمت بود و پیوسته
در مقام رعیت پروری و اصلاح امور و تفقد احوال ایشان بود
بعد از مدتی که حال میان پادشاه و وزیر برین منوال گذشت شبی از شبها
بعد از آنکه مردم همگی بخواب رفته بودند پادشاه با وزیر گفت که بیا سوار
شویم و درین شهر بگردیم و ببینیم که احوال مردم چون است و مشاهده نماییم
آثار بارانهایی را که درین ایام بر ایشان باریده است وزیر گفت بلی
بسیار نیک است و هر دو سوار شدند و در نواحی شهر می گشتند در
اثنای سیر بمزبله رسیدند و نظر پادشاه بر روشنی افتاد که از طرف آن
مزبله می تافت بوزیر گفت که از پی این روشنایی می باید رفت که خبر
این را معلوم کنیم پس از مرکب فرود آمدند و روان شدند تا رسیدند
بنقبی که از آنجا روشنی می تافت چون نظر کردند مرد درویش بدقیافه
دیدند که جامهای بسیار کهنه پوشیده از جامهایی که در مزبلها اندازند
و متکایی از فضله و سرگین برای خود ساخته بر آن تکیه زده است و در پیش روی
او ابریقی سفالین پر از شراب گذاشته و طنبوری در دست گرفته می نوازد
و زنی در زشتی خلقت و بدی هیئت و کهنگی لباس شبیه بخودش در برابر او

ایستاده است و هرگاه که شراب می طلبد آن زن بساقی ادمی شود و
هرگاه که طنبور می نوازد آن زن برایش می رقصد و چون شراب می نوشید
زن او را تحیت می کند و ثنا می گوید بنوعی که پادشاهان را ستایش کنند
و آن مرد نیز زن خود را تعریف می کند و سیدة النساء می خواند و او را بر جمیع
زنان تفضیلش می دهد و آن هر دو یکدیگر را بحسن و جمال می ستایند و در نهایت
سرور و فرح و خنده و طرب عیش می کنند پادشاه و وزیر مدتی بدین چنین
بر پا ایستاده بودند و در حال ایشان نظر می کردند و از لذت و شادی
ایشان از آن حال کثیف تعجب مینمودند بعد از آن برگشتند و پادشاه
بوزیر گفت که گمان ندارم که ما را در تمام عمر این قدر لذت و سرور و
خوشحالی رو داده باشد که این مرد و زن ازین حال خود دارند درین
شب و گمان دارم که هر شب درین کار باشند پس وزیر چون این سخنان
آشنا را از پادشاه شنید فرصت غنیمت شمرد و گفت ای پادشاه
می ترسم که این دنیای ما و پادشاهی تو و این بهجت و سروری که با این لذتهای
دنیا داریم در نظر آن جماعتی که پادشاهی دایمی را می دانند مثل این
مزبله و این دو شخص نماید و خانهای ما که سعی در بنا و استحکامش می کنیم در

نظر آن جماعتی که مساکن سعادت و منازل باقی آخرت را در نظر دارند چنان
نماید که این غار در نظر ما می نماید و بدنهای ما نزد آن کسانی که پاکیزگی و لطافت
و حسن و جمال معنوی را فهمیده اند چنان نماید که این دو بدقیافه زشت
در نظر ما می نمایند و تعجب آن سعادتمندان از لذت و شادی ما بعیشهای
دنیا مانند تعجب ما باشد از لذت این دو شخص بحال ناخوشی که دارند
پادشاه گفت که آیا می شناسی جمعی را که باین صفت که بیان کردی
موصوف باشند وزیر گفت بلی پادشاه گفت که کیستند ایشان وزیر
گفت که ایشان جمعی اند که بدین الهی گرویده اند و ملک و پادشاهی آخرت
و لذات آن را دانسته اند و پیوسته طالب سعادتهای آخرت اند
پادشاه گفت که ملک آخرت کدام است وزیر گفت که آن نعیم و لذتیست که
شدت و جفا بعد از آن نمی باشد و توانگریست که بعد از آن فقر و
احتیاج نمی باشد و شادیست که در عقب آن هرگز اندوهی نیست و
صحتی است که بیماری از پیش نیست و خوشنودی است که هرگز باو
خشم زایل نمی گردد و امنی است که بترس مبدل نمی شود و زندگیست که
مرگ بعد از و محالست و پادشاهی بیزوالست آخرت خانه هستی و بقاست

و دار زندگی و حیات بی اشتباهست تغیر احوال در آن نمی باشد خدا ساکنان از
دار آخرت بر داشته است درد پیری و تعب و جفا و بیماری و گرسنگی
و تشنگی و مرگ را ای پادشاه اینست صفت ملک آخرت که بیان کردم
پادشاه گفت که آیا برای داخل شدن آن خانه و فایز شدن بآن
سعادت فرزانه راهی و وسیله و سببی و حیله می دانی وزیر گفت بلی آن
خانه مهیاست برای هر که او را از راهش طلب نماید و هر که از درگاهش
بدر آید البته بآن ظفر می یابد پادشاه گفت که تو چرا مرا پیش ازین
بچنین خانه راه نمی نمودی و اوصاف او را برای من بیان نمی کردی وزیر
گفت که از جلالت و هیبت پادشاهی تو حذر می کردم پادشاه گفت
که اگر این امری که تو وصف کردی البته واقع باشد سزاوار نیست که
ما آنرا ضایع کنیم و خود را از آن محروم گردانیم و سعی در تحصیل آن ننمائیم
بلکه باید جهد کنیم تا خبر آن را مشخص نمائیم و بآن ظفر یابیم وزیر گفت که
رخصت می فرمائی که مکرر وصف آن را برای تو بیان کنم تا یقین تو زیاده
گردد پادشاه گفت که بلکه تو را امر می کنم که شب و روز درین کار باشی
و نگذاری که من بامر دیگر مشغول گردم و دست ازین سخن بر نداری بدرستی که

این امر عجیب و غریبی است که آن را سهل نمی توان شمرد و از چنین امر عظیمی غافل
نمی توان شد و بعد ازین سخنان وزیر و پادشاه راه نجات پیش
گرفته بسعادت ابدی فایز گردیدند یوذاسف گفت که من از اندیشه این
راه نجات بهیچ امر دیگر مشغول نخواهم شد تا آن را بدست آورم و با خود
چنین اندیشه کرده ام که در میان شب با تو بگریزم هر وقت که اراده
رفتن نمائی بلوهر گفت که کجا تو را طاقت آن هست که با من بیائی و کی
صبر می توانی کرد بر رفاقت و مصاحبت من و حال آنکه مرا خانه و ماوائی
نیست و چهارپائی و بار برداری ندارم و مالک نقره و طلائی نیستم و آذوقه
چاشت و شامی با خود بر نمی دارم و بغیر این کهنه که پوشیده ام جامه ندارم
و در شهرها قرار نمی گیرم مگر اندک زمانی و از شهر بشهر می گردم و هرگز از منزلی
گرده نانی با خود بمنزل دیگر نمی برم یوذاسف گفت که امید دارم که آن
کسی که بتو توانائی صبر برین احوال داده است بمن نیز کرامت فرماید بلوهر
گفت که اگر البته مصاحبت مرا اختیار می کنی و بغیر این راضی نمی شوی
مانند آن توانگری خواهی بود که دامادی آن مرد فقیر را اختیار نمود یوذاسف
گفت که آن قصه را بیان فرما که چون بوده است بلوهر گفت که نقل کرده اند

که

که جوانی بود از فرزندان اغنیا و دختر عمی داشت صاحب ثروت و مال و حسن
و جمال و پدرش اراده نمود که آن دختر را بعقد او در آورد و آن جوان
ازین معنی کراهت داشت و عدم رضای خود را بپدر اظهار نمود و پنهانی
از شهر بیرون رفت و متوجه شهر دیگر شد و در عرض راه گذر آن جوان
بخانه مرد فقیری افتاد و در آن خانه دختری را دید که ایستاده است و
دو جامه کهنه در بر دارد آن دختر او را خوش آمد و از و سوال نمود که
تو کیستی گفت من دختر مرد پیری ام که درین خانه می باشد آن جوان
آن مرد پیر را طلب نمود چون بیرون آمد دختر او را برای خود خواستگاری
نمود آن مرد گفت که تو از فرزندان اغنیا و توانگرانی دختر فقرا و مسکینان
را نمی توانی خواستن جوان گفت که دختر تو مرا بسیار خوش آمده است و
دختر صاحب مال و جمال را می خواستند بمن تزویج نمایند من
از آن گریخته ام برای آنکه آن را نمی خواستم و دختر تو را پسندیده ام
دختر خود را بعقد من در آور که انشاء الله از من خیر و نیکی مشاهده خواهی
نمود و مخالف رضای تو نخواهم بود مرد پیر گفت که چگونه دختر خود را بتو دهم
و حال آنکه راضی نمی شوم که دختر ما را از پیش ما بیرون بری و گمان ندارم که

اهل تو هم راضی باشند که این دختر را نزد ایشان بری جوان گفت که من
نزد شما می مانم و دختر شما را بیرون نمی برم مرد پیر گفت که پس زیب و زینت و
زیور خود را بیفکن و جامه در خور ما در پوش و بخانه ما درآ آن جوان چنین کرد
و چند کهنه از جامه های ایشان گرفته پوشید و با ایشان نشست پس آن مرد
پیر از احوال او سوال نمود و با او صحبت می داشت که تا عقل و دانشش را
بیازماید تا آنکه برو ظاهر شد که عقلش کامل است و آن کار را از روی
سفاهت و بی خردی نکرده است پس باو گفت که چون تو ما را اختیار نمودی
و بما راضی شدی و درویشی ما را پسندیدی برخیز و با من بیا پس او را بسرداب
برد چون جوان بسرداب در آمد دید که در پشت خانه آن مرد پیر خانها و مسکنهای است
در نهایت وسعت و نهایت زیبائی که در مدت عمر خود مثل آنها ندیده بود و
او را بر سر خزانها برد که آنچه آدمی بآن محتاج می باشد در آنها مهیا بود
پس کلید تمام خزاین خود را بآن جوان داد و گفت جمیع این خزاین و مساکن
و اموال و اسباب تعلق بتو دارد و در اختیار همه باش و آنچه خواهی بکن
که نیکو جوانی هستی و آن جوان بسبب ترک خواهش بتمام خواهشها رسید
گفت که امید دارم که من نیز مثل آن جوان باشم و طریقه او را اختیار نمایم

وامر دیر عقل آن جوان را ازمود تا بر دانش اعتماد نمود و چنین می یابم که تو نیز
در مقام تفتیش و امتحان عقل من هستی بفرما که در باب عقل من چه چیز بر
تو ظاهر گشته است بلوهر گفت که اگر این امر بدست من می بود از امتحان
عقل تو بمحض دیدن تو اکتفا می کردم ولیکن بر گردن من لازم کرده است
متابعت سنت و طریقه که پیشوایان هدایت و امامان طریقت برای ما مقرر
ساخته اند که در استعلام توفیق هر کس بنهایت باید رسید و رازهای
مکنون سینها را بلطایف حیل و تجارب استعلام باید نمود و من میترسیم
که اگر مخالفت سنت ایشان نمایم احداث بدعتی در راه حق کرده
باشم و من امشب از پیش تو میروم و هر شب بدر خانه تو می آیم پس تو
با خود فکر نما و از سخنانی که از من شنیدی پند بگیر و از روی فهم و عقل
تفکر نما و بسیار تدبر بکن و هر چیز را زود تصدیق مکن و بهر فکری زود راضی
مشو تا آنکه بعد از تامل و تانی و تفکر بسیار حقیقت آن امر بر تو ظاهر گردد
و در حذر باش که مبادا هواهای نفسانی و شبهای شیطانی ترا از حق
بگردانند و بباطل میل دهد و در مسائلی که ترا در آن شبهه عارض شود بعد از
تامل بسیار با من مطارحه کن و هر گاه که عازم بردن من شوی مرا اعلام

بخش

بخش و درین شب بهمین اکتفا نموده بلوهر را وداع نمود و بیرون رفت و
شب دیگر بنزد او آمد و بر او سلام کرد و او را دعا کرد و نشست و از
جمله دعاهای او این بود که سوال می کنم از خداوندی که اول است و قبل از همه
اشیا بوده است و هیچ چیز پیش از او نبوده است و آخر است و بعد از
همه چیز خواهد بود و هیچ چیز با او باقی نمی ماند باقیست که هرگز فنا باو راه
نمی یابد و عظیم و بزرگوار است که عظمت او را نهایت نیست و یکتا و یگانه
ایست که احدی در خداوندی با او شریک نیست و قاهر است که او را
همتا نیست و از نو پدید آورنده ایست که در آفرینش کسی را شریک خود
نساخته است و قادر و توانائیست که ضدی و معارضی هرگز نداشته
است صمدیست که همه کس را باو احتیاج است و مانندی و شبیهی ندارد
و پادشاهی است که در پادشاهی معاونی ندارد که ترا پادشاه عادل
گرداند و پیشوا و هادی اهل دین سازد و بگرداند ترا قاید مردم بسوی
تقوی و پرهیزکاری و روشنی بخش مردم از کوری ضلالت و گمراهی
و ترک و زهد دنیا ترا کرامت فرماید و ترا دوستدار صاحبان عقل
و خرد و دشمن ارباب بطالت و جهل گرداند تا آنکه برسانند ما و ترا بانچه

وعده فرموده است بر زبان پیغمبرانش از درجات عالیه بهشت و منازل
رفیعه رضا و خوشنودی بدرستی که امید ما از خداوند خود ظاهرست و
هویدا و خوف و ترس او در دل ما مکنون و مخفی است و دیده های ما بسوی کرامت
او بازست و گردنهای ما نزد اطاعت او خاضع و ذلیلست و جمیع امور ما
بتوفیق و هدایت اوست پس یوذاسف را از استماع این سخنان رقت
عظیم حاصل شد و رغبت او بسوی خیر و کمال بسی زیاده گردید و از کمال
حکمت و دانایی آن حکیم متعجب گردیده پرسید که ای حکیم مرا خبرده که
از عمر تو چند سال گذشته است گفت دوازده سال یوذاسف از این
سخن متعجب شد و گفت فرزند دوازده ساله طفل می باشد و من تو را در
سن کهولت و شصت سالگی می بینم حکیم گفت که از ولادت من نزدیک
بشصت سال گذشته است ولیکن تو از عمر من سوال نمودی و عمر زندگانیست
و زندگانی نمی باشد مگر در دین حق و عمل بخیرات و ترک دنیا و از آن زمان
که باین حالات موصوف گردیده ام تا حال دوازده سالست و پیش از آن
بسبب جهالت و غفلت عمل از جمله مردگان بودم و ایام مرگ را از عمر
خود حساب نمی کنم پس پادشاه زاده گفت که ای حکیم چگونه کسی را که می آشامد و می خورد و

و حرکت می کند مرده می نامی حکیم گفت که برای آن مرده اش می نامم که با مردگان
شریکست در کوری و کری و گنگی و ضعیف بودن حیات و قلت بی نیازی
پس چون در صفات با مردگان شریکست در نام هم می باید موافق ایشان
باشد یوذاسف گفت که هرگاه تو این حیوة ظاهر را حیوة نمی دانی و باین قسم
زندگانی چندان مسرور نیستی می باید که بر طرف شدن این حیوة را هم مرگ
ندانی و از آن کراهت نداشته باشی با وجود حیات معنوی که داری
بلوهر گفت که اگر باین زندگانی اعتنا می نمودم و از زوال آن کراهت میداشتم
خود را چنین مهلکه نمی افکندم که نزد تو آیم با وجود آنکه می دانم که پدر تو
چه مقدار بر اهل دین با خشم دارد و در مقام اضرار و قمع ماست پس
از اینجا بدان که این مرگ را مرگ نمی دانیم و این زندگی را حیات نمی شماریم
و از مرگ کراهت نداریم و چگونه رغبت در حیات داشته باشد کسی که
ترک لذتها و بهره های خود از آن زندگی کرده باشد و چگونه گریزد از
مرگ کسی که نفس خود را بدست خود کشته باشد ای پسر پادشاه مگر نمی بینی
که آنان که در دین کامل گردیده اند چیزهایی را که مردم زندگی دنیا را برای
آنها می خواهند از اهل و مال ترک کرده اند و از مشقت عبادت چندان متحمل شده

اند که جز مرگ از آن نمی آسایند و فارغ نمی گردند پس کسی که از لذتهای زندگانی
متمتع نگردد زندگانی بچه کار او می آید و کسی که او را راحت نباشد مگر از
مرگ چرا از مرگ گریزان باشد بوذاسف گفت که راست می گویی ای حکیم
آیا مسرور می شوی که فردا تو را مرگ دریابد بلوهر گفت که اگر امشب مرگ را
بیابم خوشحال تر می شوم از آنکه فردا بمن رسد بدرستی که کسی که نیک و بد
را فهمید و جزای هر یک را نزد حق تعالی دانست البته ترک می کند عمل بد را از
بیم عقاب و تعجیل می آورد عمل نیک را با امید ثواب و کسی که یقین بوجود خداوند
یگانه دارد و بوعده های او تصدیق کرده است البته مرگ را دوست میدارد برای
امیدواریها که بعد از مرگ از فضل پروردگار خود دارد و دنیا را نمی خواهد
از آن کراهت دارد از ترس آنکه مبادا شهوتهای دنیا فریفته گردد و مرتکب
معصیت حق تعالی شود پس مرگ را آرزو دارد می خواهد که از شر فتنه دنیا ایمن
گردد و بسعادت عقبی فایز شود بوذاسف گفت که چنین کسی که تو می گویی
گنجایش دارد که پیش از اجل خود را هلاک گرداند برای امید نجات و رسیدن
بسعادات ای حکیم برای من مثلی بیان فرما از برای اهل روزگار و اهتمام
ایشان در عبادت بتهای خود بلوهر گفت که مردی باغی داشت که در آبادانی

آن

آن می کوشید و سعی تمام در خدمت آن باغ می نمود تا گاه روزی گنجشکی را دید
بر روی درختی از درختهای بستان او نشسته و میوه آن را می خورد از آن
بخشم آمد و تله نصب کرد و آن گنجشک را شکار کرد و چون قصد کشتن او نمود
حق تعالی بقدرت کامله خود آن گنجشک را بسخن در آورد و بصاحب باغ گفت
که تو همت بر کشتن من گماشته و در من آنقدر گوشت نیست که تو را از
گرسنگی سیر گرداند یا از ضعف قوت بخشد یا تو را هدایت نمایم بامری که
از برای تو بهتر باشد از کشتن من گفت آن چه چیز است گنجشک گفت که
مرا رها کن که من تو را سه کلمه تعلیم نمایم و سه نصیحت کنم که اگر آنها را حفظ
نمایی از برای تو بهتر باشد از اهل و مال تو آنمرد وعده کرد که چنین خواهم
کرد مرا خبر ده از آن سخنان گنجشک گفت که آنچه بتو می گویم حفظ نما و عمل کن
اندوه مخور بر آنچه از تو فوت شود و باور مکن چیزی را که محالست ذات فعل
دورت و طلب مکن چیزی را که بدست تو نیاید و تحصیل آن نتوانی نمود آنمرد
چون این سخنان را شنید گنجشک را رها کرد پس پرواز نمود و بر شاخ
درختی نشست و بآنمرد گفت که اگر بدانی که از رها کردن من چه چیز از دست تو
بدر رفته است هر آینه خواهی دانست که از چیز بسیار عظیم گرانمایه محروم گشته

آنمرد گفت که آن سه چیز است گنجشک گفت که اگر مرا می کشتی از حوصلهٔ من مرواریدی
بیرون می آوردی بقدر تخم غاز و بسبب آن در تمام عمر بی نیاز می شدی و
سرمایهٔ عظیم بهم میرسانیدی آنمرد چون این سخن را شنید از رها کردن آن
ندامت بسیار برد و غمگین گشت ولیکن اظهار نمود و گفت از گذشته
سخن مگو که گذشته گذشت بیا تا من ترا بخانه برم و ترا گرامی دارم و
جای نیکو برای تو تعیین نمایم گنجشک گفت که ای جاهل من می دانم که چون
بر من ظفر یابی مرا نگاه نخواهی داشت و از آن سخنان که من بفدای خود بتو
گفتم هیچ منتفع نشدی من نگفتم که بر گذشته تاسف مخور و امری که شدنی
نیست تصدیق مکن و آنچه را بآن نتوانی رسید طلب مکن والحال تو اندوه
می خوری بر امری که گذشته است و از دستت بدر رفته است و طلب میکنی
بازگشتن مرا بسوی خود و می دانی که ترا میسر نمی شود و تصدیق می کنی که در
چینه دان من مرواریدی باشد بقدر تخم غاز و حال آنکه جمیع بدن من بقدر
تخم غاز نیست بلوهر گفت که همچنین این گروه گمراه بتها بدست خود ساخته‌اند
و می گویند که اینها ما را خلق کرده‌اند و خود محافظت آن بتها می نمایند از
ترس اینکه مبادا دزد آنها را ببرد و گمان می کنند که بتان حافظ و نگهدارندهٔ

ایشانند و اموال و مکاسب خود را خرج اصنام می کنند و گمان می کنند که بتان
رازق ایشانند پس طلب می نمایند از بتان چیزی چند را که از ایشان حاصل
نمی گردد و بآنها نمی رسند و بامر محالی که عقل حکم ببطلانش می کند تصدیق
می نمایند پس آنچه بر صاحب باغ لازم بود از سفاهت و ملامت بر ایشان لازم
می آید یوذاسف گفت که راست می گویی ای حکیم بدرستی که من همیشه حال
این بتها را بعقل خود می دانستم و هرگز میل بعبادت ایشان نکردم و امید خیری
از ایشان نداشتم پس خبر ده مرا از آن چیزی که مرا بسوی آن می خوانی که
خود آن را پسندیده‌ای آن چه چیز است بلوهر گفت که مدار آن دینی که من ترا
بآن می خوانم بر دو چیز است یکی شناخت حق جل و علا و دیگری عمل نمودن بامری
چند که موجب خوشنودی اوست یوذاسف گفت که حق تعالی را چگونه باید
شناخت حکیم گفت که ترا دعوت می نمایم که بشناسی خداوند خود را
باینکه یگانه است و شریک ندارد و همیشه در یگانگی خود پروردگار بوده و آنچه
غیر اوست همگی تربیت کرده اویند و آفریدگار است و آنچه غیر اوست همه
مخلوق و آفریده اویند و آنکه او قدیم است و هرچه غیر اوست حادث است و
او صانع اشیاست و هرچه غیر اوست مصنوع و ساخته شده اوست و آنکه

او تدبیر کننده امور است و جمیع اشیا غیر او تدبیر کرده شده او نیند و او
باقیست و انچه غیر اوست فانیست و او عزیز است و غیر او خوار و ذلیلست و
انکه او خواب ندارد و غافل نمی شود و نمی خورد و نمی اشامد و ضعیف نمیشود
و کسی بر او غالب نمی شود و عاجز نمیگردد و انچه خواهد می یابد و آسمان و زمین
و هوا و صحرا و دریا و جمیع اشیا در تحت قدرت و فرمان او نیند و اوست که
اشیا را از کتم عدم بی ماده و مدت خلق نموده است و همیشه بوده است و
پیوسته خواهد بود و فنا و زوال بر او راه ندارد و محل حوادث نمی باشد و
احوال مختلفه در او بهم نمیرسد و بگذشتن زمانها تغییری در او حادث نمیشود
و از حالی بحالی نمی گردد و هیچ مکانی از او خالی نیست و در هیچ مکان نیست
و نسبتش بجمیع مکانها مساویست و بمکانی نزدیکتر از مکان دیگر نیست و اوست
که هیچ چیز بر او مخفی نیست توانائیست که هیچ چیز از قدرت او بیرون نیست و باید
که بدانی که مهربان و رحیم و عادلست و برای اطاعت کنندگان خود ثوابها مهیا
گردانیده است و برای عاصیان عقابها مقرر فرموده است و باید که عمل نمایی
باموری که موجب رضا و خوشنودی او می گردد و اجتناب نمایی از چیزهایی
که باعث غضب و خشم او می شود یوذاسف گفت که کدام عملست که موجب

رضای

رضای خداوند یگانه آفریننده اشیا می گردد بلوهر گفت که رضای الهی در آنست
که اطاعت او کنی و معصیت و نافرمانی نکنی و بمردم برسانی انچه را توقع داری
که ایشان بتو برسانند و از مردم باز داری انچه را که می خواهی که ایشان
از تو باز دارند و عدالت نمودن با خلق موجب خوشنودی اوست و
متابعت آثار انبیا و رسل نمودن و از سنت و طریقه ایشان بدر نرفتن چنین
رضای پروردگار است یوذاسف گفت که ای حکیم دیگر باره در باب زهد
و ترک دنیا سخن بگو و مرا از احوال آن باخبر گردان بلوهر گفت که چون دیدم
دنیا را که دار تغییر و زوال و تقلب احوالست و دیدم اهل دنیا را که پیوسته در
دنیا نشانه تیرهای مصایب و نوایب و بلاها نیند و همگی در گرو مرگ و فنا نیند
و دیدم صحت دنیا را که بعد از ان بیماریست و جوانیش به پیری و غنا و
توانگریش بفقر و درویشی متبدل می گردد و فرحش باندوه و عزتش بذلت
و راحتش بشدت منقلب می گردد و ایمنیش بخوف و حیاتش بموت منتهی میشود
و دیدم که عمرها بسیار کوتاه است و مرگ در کمین است و قدر اندازان
تقدیرات ایزدی تیرهای قضا بسوی هر کس در کمان پیوسته اند و بدنها در
نهایت ضعف و سستی و ناتوانیند و از هیچ بلایی امتناع و اباء ندارند و دفع هیچ بلیه

از خود نمی تواند کرد از مشاهده این احوال بیقین دانستم که دنیا منقطع و
زایل است و کهنه می گردد و فانی می شود و بآنچه از دنیا دیدم دانستم احوال
آنچه را ندیدم و از ظاهر دنیا حال باطنش را معلوم کردم و واضح و مخفی
و آشکار و پنهانش را شناختم و از گذشته اش حال آینده اش را
مشخص کردم پس چون دنیا را شناختم از آن حذر کردم و چون لعبهای
آن را شناختم از آن گریختم ای یوذاسف می بینی کسی را در دنیا در پادشاهی
و نعمت و شادی و راحت و عیش و رفاهیت که مردم بر حال او رشک
می برند در شادی جوانی و طراوت بدن و شادمانی و رشک عالمیانست
در زیبائی سلطنت و کامرانی و صحت بدن و فراغ خاطر و وسعت ملک
و نعمت که ناگاه دنیا از وی برمی گردد در هنگامی که در عین بهجت و سرور و
زینت و راحت است و از همه احوال خوش وقت تر است بدل
می کند عزتش را بذلت و شادیش را باندوه و نعمتش را ببد حالی و
توانگریش را ببدرویشی و فراخی نعمتش را بتنگی و شدت و جوانیش را
به پیری و رفعتش را بپستی و حیاتش را بمرگ پس او را می افکند در
سوراخی تنگ پر وحشت تنها و بی کس و غریب و از دوستان جدا

می گردد و ایشان از او مفارقت می نمایند و برادران و یاران او را می گذارند
و از ایشان حمایتی نمی یابد و فریب خورده بود از دوستی دوستان
و در این حال دفع مفارقتی از او نمی نمایند و عزت و ملک و پادشاهی و
اهل و مال او را بغارت می برد آن کسی که بعد از وی بر سریر ملک می نشیند
و چنان از خاطرها فراموش می گردد که گویا هرگز در دنیا نبوده و هرگز
نامش بر زبانها جاری نگردیده و هرگز او را جاهی و منزلتی در دنیا نبوده
و هرگز مالک بهره از زمین نگشته پس ای پسر پادشاه دنیا را خانه
خود مدان و مسکن خود قرار مده و مزارع و مساکن او را ترک کن
اف بر دو تف بر روی او باد یوذاسف گفت اف بر دنیا و بر کسی
که فریب او را بخورد با این رسوائی احوال و رقت نمود و گفت ای
حکیم دیگر سخن بگو که سخن تو شفای دردهای سینه من است بلوهر گفت که
بدرستی که عمر بسی کوتاه است و شب و روز بزودی آن را طی می کنند
و رحلت از دنیا بزودی و سرعت دست می دهد و عمر هر چند دراز باشد
آخر بمرگ می رسد و هرکه در دنیا رحل اقامت انداخته البته بسفر آخرت
رحلت می نماید پس آنچه جمع کرده است پراکنده می شود و آنچه برای دنیا بنی

کرده ضایع می‌شود و بناها که محکم ساخته خراب می‌گردد و نامش از زبانها
و یادش از خاطرها برطرف میشود و حسبش کم می‌شود و بدنش می‌پوسد و فرش
به پستی مبدل می‌گردد و شمعهای دنیا وبال او می‌شود و کسبهای دنیا باعث
زیانکاری او میگردد و پادشاهی او بمیراث بدیگران می‌رسد و فرزندانش
بخواری مبتلا می‌شوند و زنانش را دیگران تبصرف در می‌آورند و اما نها
و پیمانهایش شکسته می‌شود و آثارش مندرس می‌گردد و مالش را شماتت
می‌کنند و بساطش را برمی‌چینند و دشمنانش شاد می‌شوند و ملکش خراب
می‌شود و تاج سلطنتش را دیگری بر سر می‌نهد و بر سریر دولتش دیگری می‌نشیند
و از خانهای خود بیرونش می‌برند برهنه و خوار و بی معاون و یار تا در
گودال قبرش می‌افکنند در تنهایی و غربت و تاریکی و وحشت و بیچارگی و
مذلت از خویشان جدا گشته و دوستان او را تنها گذاشته که هرگز
از آن وحشت بدر نمی‌آید و از آن غربت نمی‌آساید بدان ای پسر پادشاه
که مرد عاقل دانا را سزاوار آنست که در سیاست و تادیب نفس خود
مانند امام عادل دور اندیش باشد که تادیب می‌کند عامهٔ خلق را و باصلاح
می‌آورد امور رعیت را و امر می‌فرماید ایشان را باموری که صلاح ایشان

در انهاست

در انهاست و نهی می‌فرماید ایشان را از چیزهایی که باعث فساد ایشان است
و عقاب می‌کند کسی را که مخالفت و عصیان او ورزد و نوازش می‌کند کسی را
که فرمان او برد همچنین سزاوار آنست که عاقل نفس خود را تادیب کند
در جمیع اخلاق و خواهشها و شهوتهای او و بدارد او را بر اموری که
باو نفع می‌بخشد هر چند از آنها کراهت داشته باشد و بر او دشوار باشد و
جبر نماید او را بر اجتناب کردن از اموری که باو ضرر میرساند و باید
که برای نفس خود ثواب و عقابی مقرر سازد که چون امر خیری از او صادر
شود خوشحال و مسرور گردد و چون امر شری از او صادر شود دلگیر و
محزون گردد و نفس خود را ملامت نماید و از جمله چیزهایی که لازم است
بر صاحب عقل آنست که نظر نماید و تفکر کند در اموری که برو وارد می‌شود
و بعد از تفکر آنچه را موافق حق و صواب داند بآن عمل نماید و آنچه را خطا
داند ترک نماید و خود را از آن منع فرماید و باید که خود را و علم و رای و دانش
خود را حقیر شمارد تا بر عجب و خودبینی مستولی نگردد بدرستی که حق تعالی
مدح فرموده است اهل عقل را و مذمت کرده است اهل جهل و خودبینی را و بعقل
هر چیزی را ادراک می‌توان نمود بتوفیق الهی و بجهل هلاک می‌شوند مردم و معتمد

ترین خیرها نزد صاحبان عقل انچیزیست که عقل ایشان ادراک آن نموده باشد
و تجربهای ایشان بان رسیده باشد و بصیرتهای ایشان آن را دریافته
باشد در هنگامی که ترک هواها و خواهشهای نفسانی کرده باشند و
عقل با هوای نفس ممزوج نباشد و صاحب عقل را اینرا وارسته که
آنچه را از عمل خیر محافظت تواند نمود و بعمل تواند آورد حقیر شمارد و
ترک کند هرگاه قدرت نداشته باشد بر زیاده بران بلکه آنچه از اعمال
خیر میسر و مقدور گردد می باید که غنیمت شمارد و این یکی از حربهای مخفی
و سلاحهای پنهانی شیطانست که نمی بینند و ادراک نمی نماید آنرا مگر
کسی که نیکو در مکرهای او تدبر نماید و ازین مکر بسلامت نمی رهد مگر کسی که
حق تعالی او را نگاه دارد و از جمله سلاحها و حربهای کشنده شیطان
دو حربه است که کشنده تر از حربهای دیگر اوست یکی انکار عقلست که
در دل مرد عاقل وسوسه می نماید که تو عقل و بصیرتی نداری و از عقل و دانایی
نفعی بتو عاید نمی گردد و غرضش ازین وسوسه آنست که محبت طلب علم و
علم را از خاطر او بیرون کند و دانش و کمال را در نظر او سهل نماید و زینت
دهد برای او مشغول شدن بغیر علم را از لهو و لعب دنیا پس اگر آدمی

این

ازین راه فریب او را خورد و متابعت او نمود بر او ظفر می یابد و دیگر از
دست او رهایی مشکلست و اگر درین باب قبول وسوسه او ننمود و فریب
او را نخورد و عقل خود را بر شیطان غالب گردانید بحربه دیگر قصد او
می نماید باینکه چون آدمی اراده عملی از اعمال خیر و قصد تحصیل کمالی از
کمالات کرد که عقلش بآن احاطه نموده و قادر بر تحصیلش هست بر او عرض
می نماید بسیاری از اعمال و کمالات و علوم را که فوق طاقت و ادراک
اوست تا او را بسبب عدم ادراک آنها غمگین و دل تنگ گرداند و
باین سبب او را وسوسه می کند که عقل تو ضعیف است و طاقت ادراک
این امور ندارد و بدریافت تو اعتمادی نیست پس عبث خود را برنج
می فرمایی و ثمره بر عمل تو مترتب نمی شود و باین وسیله او را باز میدارد
از تحصیل کمالی چند که در خور حوصله و طاقت اوست و باین حربه و سلاح
بسیاری از مردان این میدان را بر زمین افکنده است و از فضایل و
کمالات محروم گردانیده است پس ای بوذاسف بر حذر باش از شر شیطان
و ترک مکن طلب علومی را که نمی دانی و در آنچه دانسته فریب شیطان را مخور
که عمل بانها نمایی بدرستی که تو در خانه ساکنی که شیطان با الوان حیلهای گوناگون

بر اهل آن خانه مستولی گردیده است و با نواع مکرها ایشان را گمراه گردانیده
و بعضی را پردها بر گوشها و عقلها و دلهای ایشان آویخته است که ادراک
حق نمی کنند و بر ضلالت خود مانده اند و بهر خیر که جاهلند طلب علم آن
نمی نمایند مانند حیوانات و بدرستی که عامه خلق را مذهبها و طریقهای مختلف
هست بعضی از ایشان سعی تمام در ضلالت خود می نمایند بجدی که خون و مال
مردم را بر خود حلال کرده اند و گمراهی و باطل خود را در لباسهای حق بمردم
می نمایند که دین مردم را بر ایشان مشتبه کرده اند و زینت می دهند ضلالت
خود را در نظر جمعی که ضعیف العقلند و از دین حق ایشان را بر می گردانند
پس شیطان و لشکرهای او اهتمام تمام می ورزند در هلاک گردانیدن
مردم و گمراهی ایشان و ایشان را ملال و سستی درین کار نمی باشد
و عدد لشکر شیطان را بغیر از حق تعالی کسی احصا نمی تواند نمود و بتوفیق
و عون الهی و چنگ زدن در متابعت دین حق دفع مکرهای ایشان می توان
نمود پس از خدا سوال می نماییم که ما را توفیق طاعت خود کرامت
فرماید و بر دشمنان خود ما را نصرت دهد بدرستی که یاری بر ترک معاصی
و فعل طاعات از جانب حق تعالیست و بدون توفیق او امری میسر نمیگردد

بوذاسف گفت که ای حکیم حق تعالی شانه را برای من بنحوی وصف کن که [illegible]
نزد من ظاهر گردد که گویا او را می بینم بلوهر گفت که خدای عز و جل [illegible]
و بدین موصوف نمی گردد و عقلها بکنه وصف او نمی رسند و زبانها
بانچه سزاوار مدح و ستایش اوست قیام نمی نمایند و بندگان احاطه بعلم های
او نمی توانند کرد مگر چیزی چند را که او تعلیم ایشان نماید بر زبان پیغمبرانش
از آنچه از صفات کمالیه خود و غیر آن بیان کرده است و وهمهای خلایق
ادراک عظمت پروردگاری او نمی توانند نمود جناب مقدس او از آن
رفیعتر و منیعتر و بزرگوارتر و لطیفتر و پاکیزه تر است که عقلها و وهمها نزدیک
بارگاه جلال و کبریا و معرفت و شناسایی تواند گردید و بتوسط
پیغمبران از علوم خود بر مردمان ظاهر گردانیده است آنچه خواسته و
صلاح ایشان را در آن دانسته است و از وصف ذات و صفات
مقدس خود بیان فرموده است آنچه اراده فرموده و عقلهای خلایق
طاقت ادراک آن داشته است و ایشان را بر شناخت خود و
دریافت پروردگاری خود راه نمایی فرموده است بایجاد اشیا از کتم
عدم و معدوم گردانیدن آنچه ایجاد فرموده بوذاسف گفت که چه حجت

بر وجود پروردگار بلوهر گفت که هرگاه به بینی امر ساخته مصنوع شده را
و نه بینی آن کسی را که او را ساخته است البته عقل تو حکم می کند که
کسی او را ساخته است همچنین آسمان و زمین و آنچه در میان آنهاست
دلالت می کند بر صانعی که ایشان را ساخته و آفریده است و چه حجت
ازین قوی‌تر و ظاهرتر می باشد یوذاسف گفت که بفرما ای حکیم که آیا بقضا
و قدر الهی است آنچه بمردم میرسد از بیماریها و دردها و فقر و احتیاج
و دیگر آفات یا نه بلوهر گفت اینها همه بقضا و قدر حق تعالیست یوذاسف
گفت که بفرما که کارهای بد و گناهان مردم هم بقضا و قدر است یا نه
بلوهر گفت که حق تعالی از اعمال سیئه ایشان مبراست زیرا که ثواب
عظیم برای مطیعان مقرر فرموده و عقاب شدید در جزای عاصیان وعده
نموده یوذاسف گفت که بفرما که کیست عادلترین مردم و کیست ظالمترین
مردم و کیست زیرکترین مردم و کیست احمق ترین مردم و کیست شقی ترین
مردم و کیست سعادتمندترین مردم بلوهر گفت که عادلترین مردم کسیست که
برای مردم انصاف از نفس خود بیشتر دهد و جابرتر و ظالمترین مردم
کسیست که ظلم و جور خود را عدل داند و عدل اهل عدل را ظلم و جور شمارد

وزیرکترین مردم کسیست که تهیه و استعداد آخرت خود را درست کند و
بی خردترین مردم کسیست که همگی همت خود را صرف دنیا نماید و گناهان
و خطاهای کار او باشد و سعادتمندترین مردم کسیست که عاقبت اعمال
او بخیر باشد و شقی ترین مردم کسیست که ختم اعمال او بخیر نباشد که
موجب غضب و خشم پروردگار او گردد پس حکیم گفت که کسی که با مردم
بنحوی معامله نماید و جزا دهد ایشان را که اگر با او آن نحو معامله نمایند و
جزا دهند او را باعث هلاک و ضرر او گردد او خداوند خود را بخشم آورده
و مخالفت رضای او نموده است و کسی که با مردم چنان معامله نماید که
اگر با او آن معامله نمایند باعث صلاح او باشد او مطیع خداوند خود است
و توفیق تحصیل رضای الهی یافته است و از غضب او اجتناب نموده است بعد از آن
گفت که زنهار که امر نیک و حسن را بد مشمار هر چند آن را در بدان
بینی و کار قبیح و بد را نیک مدان هر چند در نیکان مشاهده نمایی
یوذاسف گفت که بفرما که کدام یک از مردم سزاوارترند بسعادت و کدام
یک از ایشان سزاوارترند به بدبختی و شقاوت بلوهر گفت که سزاوار
ترین مردم بسعادت کسیست که بطاعتهای الهی عمل نماید و از معاصی او اجتناب کند

و سزاوارترین مردم بشقاوت کسیست که معصیتهای آلهی را بجا آورد و
طاعتهای آلهی را ترک نماید و شهوتهای نفس خود را بر رضای آلهی اختیار
کند یوذاسف گفت که کدام یک از مردم خدا را فرمان بردارترند
بلوهر گفت که آن کس که بیشتر متابعت فرموده آلهی کند و در دین حق
راسخ تر باشد و از گناهان و اعمال قبیحه از همه کس دورتر باشد
یوذاسف گفت که بیان فرما حسنات و سیئات را بلوهر گفت که
حسنات صدق و راستی نیت و گفتار و کردار است و سیئات
بدی نیت و بدی گفتار و کردار است یوذاسف گفت که نیکی و صدق
نیت کدام است بلوهر گفت که اعتدال و میانه روی در قصد و همت است
یوذاسف گفت که چیست بدی گفتار گفت دروغ گفتن یوذاسف گفت که
چیست بدی کردار گفت معصیت پروردگار نمودن یوذاسف گفت که اعتدال
که چگونه حاصل می شود میانه روی در قصد و همت گفت باینکه پیوسته
متذکر زوال و فنای دنیا باشی و همت گماری بر ترک اموری که موجب
غضب آلهی و وبال اخروی می گردد یوذاسف گفت که سخاوت کدام است
گفت که سخاوت و جوانمردی صرف کردن مالست در راه رضای آلهی

یوذاسف

یوذاسف گفت که چه چیز است موجب گرامی بودن گفت که تقوی و
پرهیزکاری از آنچه خدا از آن نهی فرموده است یوذاسف گفت که
کدام است بخل گفت که منع کردن حقوق از اهلش و گرفتن اموال
از غیر محلش پرسید که حرص کدام است گفت که میل کردنست بسوی دنیا
و نظر انداختن بسوی چیزهایی که باعث فساد این کس می شود و عقاب
آلهی بر آنها مترتب می شود پرسید که راستی کدام است گفت که آنست
که خود را فریب ندهی و با خود دروغ نگویی پرسید که حماقت کدام است
گفت که آنست که دل بدنیای فانی بندی و آخرت که دایم و باقیست ترک نمایی
پرسید که دروغ چیست گفت آنکه آدمی با خود دروغ گوید و خود را
بآن فریب دهد و پیوسته بهواها و شهوات نفس خود مشغول و
خوشحال باشد و امور دین خود را بتاخیر اندازد و بطول امل پرسید که
کدام یک از مردم کاملترند در صلاح و شایستگی گفت آن کس که
عقلش کاملتر است و نظر در عواقب امور بیشتر می کند و دشمنان خود را
بهتر می شناسد و خود را از شر ایشان بیشتر محافظت می نماید پرسید که
آن عاقبت که گفتی در آن نظر می باید کرد چیست و آن دشمنان که گفتی

از ایشان حذر می باید کرد کیست گفت عاقبت اخر تست و آن دشمنان حرص
و غضب و حسد و حمیت و شهوت و ریا و لجاجت در باطن تست پرسید که
کدام یک ازین دشمنان که شمردی قویتر است و احتراز از ان دشوار
تر است گفت در حرص خوشنودی نمی باشد و موجب شدت غضب
می گردد و در غضب جور غالبست و شکر اندک و کم و موجب عداوت و
دشمنی بسیار می گردد و حسد مورث فساد نیت و بدگمانی بخداوند
خود می گردد و حمیت باعث لجاجت عظیم و تشنیع می شود و کینه سبب طول
عداوت و سلب رحم و شفقت و شدت قهر و سطوت می باشد و
ریا از همه مکری بدتر است و بسیار مخفی می باشد و از همه در ذم ابد بدتر است
و لجاجت زود آدمی را در خصومت عاجز می کند و حجت را قطع می نماید پرسید
که کدام یک از مکرهای شیطان در هلاک کردن مردم تمامتر و تاثیر وی
بیشتر است گفت آنکه بسبب شهوات نفسانی بر مردم مشتبه و مخفی
گرداند نیک و بد را و ثواب و عقاب را و عواقب امور ناشناخته را
پرسید که حق تعالی چه قوت با آدمی کرامت فرموده است که بآن تواند
غالب شد برین صفات ذمیمه و اعمال قبیحه و خواهشهای هلاک کننده

گفت

گفت آن قوت عقل و علم است و عمل کردن بهر دو و صبر کردن نفس بر ترک
خواهشهای خود و امید داشتن بثوابهایی که در شرع وارد شده است
و بسیار یاد کردن فنای دنیا و نزدیکی مرگ و پیوسته در حذر بودن که بسبب
امور فانی دنیا امور باقی آخرت از این کس فوت نشود و عبرت گرفتن
از عاقبتهای بدی که بر امور گذشته دنیا مترتب گردیده و خود را براه راست و
سنن اهل عقل داشتن و نفس را از عادتهای بد باز داشتن و بعادتهای
نیک و خلقهای حسن عادت فرمودن و طول امل را از خود دور کردن
و صبر بر شداید نمودن و بقدر کفاف از روزی قانع شدن و بقضاهای
الهی راضی بودن و تفکر در شدت عقوبات آخرت نمودن و تسلی دادن
خود بر چیزهایی که در دنیا از آدمی فوت می شود و ترک ارتکاب اموری که
باتمام نمی رسد و بنا شدن بامور که بازگشت او بآنهاست از امور اوست
و راه سعادت را بر راه ضلالت اختیار نمودن و یقین داشتن که
بر کار خیر و شر ثواب و عقاب هست و دانستن حقوق الهی و خلق و
نیک خواه مردم بودن و نفس را از متابعت هواها و مرتکب شدن
شهوتها نگاه داشتن و کارها را از روی فکر و تدبیر کردن که اگر فسادی بران

مترتب شود چون لشکر و بدبر نموده معذور باشد انهاست قوتها و لشکرهای
که با آنها بر این دشمنان غالب می توان شد یوذاسف گفت که کدام یک از
اخلاق پسندیده تر و نایاب تر است بلوهر گفت که تواضع و فروتنی و
نرمی سخن با برادران مومن پرسید که کدام عبادت بهتر است گفت که
دل بیاد خدا و محبت او داشتن پرسید که کدام خصلت افضلست گفت محبت
صالحان پرسید که کدام سخن بهتر است گفت امر بمعروف و نیکیها و نهی از
منکر و بدیها پرسید که کدام دشمنست که دفعش دشوارتر است گفت
گناهان پرسید که کدام یک از فضیلتها افضلست گفت که راضی شدن
بانچه کافی باشد از روزی پرسید که کدام یک از آداب بهتر است
گفت آدابی که از دین و شرع ظاهر شود پرسید که کیست که جفاکارتر است
گفت پادشاه ظالم و دلی که در و رحم نباشد پرسید که چه چیز است که
نهایت نمیرسد گفت که چشم صاحب حرص که هرگز از دنیا سیر نمیشود
پرسید که کدام است چیزی که عاقبتش از همه چیز بدتر است گفت متابعت
رضای مردم نمودن در چیزی که موجب غضب الهی است پرسید که کدام
چیز است که زودتر از حالی بحالی می گردد و ثبات نمی دارد گفت دل پادشاهان

که کارهای

که کارهای ایشان برای دنیا باشد پرسید که کدام یک از گناهان بدتر است
گفت پیمان الهی را شکستن و با خدا مکر کردن پرسید که چه چیز است که
زودتر منقطع می گردد گفت محبت عاشق پرسید که چه چیز خاین تر است
گفت زبان دروغگو پرسید که چه چیز است که بیشتر پنهان می باشد گفت
بدی ریاکننده که مردم را بظاهر خود فریب دهد پرسید که چه چیز شبیه
تر است باحوال دنیا گفت خوابهای پریشان پرسید که کدام یک از
مردم پسندیده تر است گفت آن کس که کمالش بیش و کار خود نیکوتر
باشد و ترک محرمات الهی بیشتر نماید و غفلتش از یاد خدا و یاد مرگ و
کوتاهی عمر کمتر باشد پرسید که چه چیز در دنیا بیشتر موجب روشنی
و خوشحالی می گردد گفت فرزند صاحب ادب و زن سازگار موافق
که یاور باشد بر تحصیل آخرت پرسید که کدام درد است که علاجش
مشکل تر است در دنیا گفت فرزند بد و زن بد که خلاصی از این دو بلا
حاصل نمی شود پرسید که در کدام راحت آسایش بیشتر است
گفت راضی بودن آدمی بهره خود در دنیا و در تحت حمایت و فرمان
پادشاهان صالح بودن یوذاسف گفت که ای حکیم خاطر خود را بآن دار

که می خواهم از تو سوال نمایم از چیزی که اهتمام من بان از همه چیز بیشتر است
بعد از انکه حق تعالی مرا بکار خود بینا گردانید و دانستم از امور اخرت خود
چیزی چند را که نمی دانستم و روزی کرد مرا از امور دین چیزی چند را
که از انها نا امید بودم بلوهر گفت که بپرس از انچه خواهی یوداسف گفت
که مرا خبر ده از حال کسی که از طفولیت بپادشاهی رسیده باشد و دین
او بت پرستی باشد و بلذات دنیا پیوسته پرورش یافته باشد و
بانها معتاد شده باشد و در نعمت و راحت نشو و نما کرده باشد
تا سن پیری و در مدت عمر خود خدا را نشناخته باشد و یک لحظه
خود را از شهوات و لذات نفس باز نداشته باشد بلکه پیوسته
همت او مصروف باشد بر انکه هر لذتی را بنهایت رساند و
اقصای مراتب هر شهوتی را تحصیل نماید و خواهشهای نفس را بر همه
خیر ترجیح دهد و رشد و صلاح خود را در غیر انها نداند و چندانکه
عمرش زیاده شود حرصش بر این امور زیاده گردد و بدنیا فریفته
تر گردد و ان دین باطل در نفسش راسختر گردد و اهل دین باطل خود را
دوستتر دارد و امر آخرت را نداند و غافل باشد از ان و

فراموش کرده باشد آنرا بسبب قساوت قلب و بدی نیت و فساد اعتقاد
و روز بروز عداوتش زیاده گردد نسبت بجماعتی که مخالف دین
او بیند و بر دین حق ثابت اند و از ترس او حق را اظهار نمینمایند
و از ظلم و عداوت او خود را پنهان کرده اند و انتظار فرج می کشند
ایا چنین شخص با این اوصاف را امید هست که در آخر عمر از مذهب
باطل را ترک نماید و از ان اعمال قبیحه نجات یابد و میل کند بجانب امری
که فضیلت آن ظاهر است و حجت حقیت ان واضح است و فواید و بهرها
در آن بسیار است یعنی اختیار نماید انچه را تو میدانی از دین حق و
برسد بمرتبه که گناهان گذشته اش آمرزیده شود و امید ثوابهای
اخروی داشته باشد بلوهر گفت که دانستم که صاحب این اوصاف
کیست و دانستم که این سوال را برای چه کردی یوداسف گفت که این
دریافت و فراست از تو بعید نیست با ان درجه فهم که خدا بتو کرامت
فرموده و آن رتبه علم که ترا بان مخصوص گردانیده بلوهر گفت که
صاحب آن اوصاف پادشاه است که پدر تست و باعث تو بر این سوال
محبتی است که با و داری و اهتمامی است که در امر او بعمل می آوری نسبت

شفقت بر پدر در رعایت تن او و از ترس آنکه مبادا معذب شود و از آن
بعذابهایی که حق تعالی مثل او را وعده فرموده است و می خواهی که متابعت
شوی درین اهتمام و ادا کنی حقی را که حق تعالی برای پدر بر تو لازم کرده
است از شفقت بر او و گمان دارم که در خاطر داری که نهایت سعی و کد و اهتمام
بجا آوری در هدایت پدر خود و خلاصی او از هولهای عظیم و عذابهای
نامتناهی و رسانیدن او بسلامت و راحت و نعمت ابدی که حق تعالی
در ملکوت سموات برای مطیعان مقرر فرموده است یوذاسف گفت که
یک حرف را خطا نکردی و آنچه در خاطر من بود بیان فرمودی پس آنچه
اعتقاد داری در امر پدرم بیان فرما که می ترسم که او را مرگ در رسد
و بحسرت و ندامت گرفتار شود در هنگامی که پشیمانی او را هیچ ثمره نبخشد
و از من هیچ نفعی باو نتواند رسید پس مرا درین امر صاحب یقین گردان
و این عقده را از خاطر من بگشا که بسیار غمگینم درین امر و چاره اش
را نمی دانم بلوهر گفت که اعتقاد ما درین باب آنست که هیچ مخلوقی را از
رحمت پروردگار خود دور نمی دانیم و هیچ کس را نا امید از لطف و
احسان او نمی گردانیم و امید هدایت بهر کس داریم تا زنده است پس هر کس

وطاغی

وطاغی و گمراه باشد زیرا که حق تعالی خود را برای ما وصف فرموده است
برحمت و مهربانی و شفقت و ما باین نحو او را شناخته ایم و باین اوصاف
ایمان باو آورده ایم و امر فرموده است جمیع عاصیان را باستغفار و
توبه و باین سبب ما امید واری عظیم در حصول مقصود تو داریم اگر مشیت الهی
بآن تعلق گرفته باشد و بدان ای یوذاسف که نقل کرده اند که پادشاهی
بود در زمانهای گذشته که صیت علم و دانش او در آفاق منتشر گردیده
بود و بسیار ملایم و مهربان و عادل بود بر رعیت خود و پیوسته در
اصلاح ایشان می کوشید و مدتی در میان ایشان با نهایت خیر و صلاح
و نیکی زندگانی و جهانبانی کرد پس چون اجل او در رسید و بدار البقا رحلت
نمود رعیت بر او بسیار جزع کردند و او را فرزندی نبود اما یکی از زنان
او حامله بود و منجمان و کاهنان حکم کردند که این فرزند پسر است ایشان
کسی را بر خود پادشاه نکردند و انتظار ولادت آن پسر می بردند و
وزرای پادشاه سابق امور مملکت را جاری می ساختند پس موافق
قول منجمان پسری متولد شد و اهل آن مملکت بشادی و سروری که ایشان را
از تولد آن پسر حاصل شده تا یکسال بلهو و لعب و سازها و انواع نعمات

1

تعیش کرده‌اند و بفسوق و معاصی روزگار گذرانیدند تا آنکه جمعی از علما و دانشمندان
و حق شناسان که در میان ایشان بودند بان گروه گفتند که این فرزندان
عطیه بود که حق تعالی بشما کرامت فرموده بود و سزاوار این بود که در برابر
این نعمت شما حق تعالی را شکر کنید که معطی این نعمت است شما بازای
شکر او کفران نعمت کردید و مخالفت او نمودید و شکر شیطان کردید
و او را راضی گردید و خدا را بخشم آوردید اگر اعتقاد شما اینست که
غیر خدا این نعمت را بشما عطا کرده است پس شکر او بکنید آن گروه در
جواب گفتند که ما این عطیه را از خدا می‌دانیم و او بما این نعمت کرامت کرده است
علما گفتند که اگر می‌دانید که خدا این نعمت را بشما کرامت کرده پس چرا
او را بخشم می‌آورید و دشمن او را راضی می‌کنید رعیت گفتند که ای
دانایان الحال آنچه ما را باید کرد بفرمایید تا نصیحت شما را قبول کنیم و بفرموده
شما عمل نماییم علما گفتند که می‌باید ترک نمایید متابعت شیطان را و از
خوردن مسکرات و مشغول گردیدن بسازها و لهو و لعب و بطاعات و
عبادات طلب خوشنودی پروردگار خود بکنید و چند برابر آنچه شکر
شیطان و اطاعت او کرده‌اید شکر خداوند خود بجا آورید تا حق تعالی

گناهان

گناهان شما را بیامرزد رعیت در جواب ایشان گفتند که بدنهای ما تاب
تحمل جمیع آنچه شما فرمودید ندارد علما گفتند که ای اصحاب جهالت و
ضلالت چگونه اطاعت کردید کسی را که هیچ حق بر شما نداشت و معصیت می‌کنید
کسی را که حق واجب و لازم بر شما دارد و چون بود که قوت داشتید بر
فعل کارهایی که سزاوار نبود و اظهار ضعف و ناتوانی می‌کنید در اعمالی
که نیکو و پسندیده و سزاوار است ایشان گفتند که ای پیشوایان علم و
حکمت شهوتها در نفس ما عظیم و قوی گردیده و لذتهای دنیا بر ما غالب
شده و چون این دواعی در نفس قوت کارهای بد بر ما آسان
شده است و تحمل مشقتهای آن می‌توانیم شد و نیات خیر در نفس ما
ضعیف است و باین سبب مشقت طاعات بر ما گران و دشوار است
پس از ما راضی شوید که بتدریج روز بروز از یک یک از اعمال ناشایست
خود بر گردیم و بطاعات رو آوریم و بار را بر ما گران مکنید علما گفتند
که ای گروه بی خردان شما فرزندان اهل جهالت و برادران اهل ضلالت اید
و شبیه ایشانید لهذا شقاوت و بدبختی بر شما اسالت و سعادت و فیروزی
بر شاکران رعیت گفتند که ای دانایان پیشوا و ای حکیمان ره نما از سزای

بآمرزش پروردگار خود پناه میبریم و از شدت عنف شما پرده عفو الهی
می گریزیم پس شما سرزنش مکنید ما را بضعف و سستی و عیب مگویید
ما را بجهالت و پستی زیرا که پروردگار ما کریم و مهربان و آمرزنده است
پس اگر اطاعت او نماییم از گناه ما عفو می فرماید و اگر طاعت او کنیم عبادت
ما را مضاعف می گرداند پس ما سعی می کنیم در عبادت و بندگی او بقدر آنچه
از زمان مخالفت او نموده ایم و پیروی خواهشهای خود کرده ایم تا آنکه
حق تعالی ما را بآرزوهای دنیا و عقبا برساند و بر ما رحم فرموده خلعت
مغفرت بر ما بپوشاند چنانکه بی طلب ما بر ما لباس هستی پوشانید
و از ظلمت آباد عدم بساحت وجود کشانید پس چون چنین گفتند علما
اقرار بر صدق ایشان نمودند و بگفته ایشان راضی شدند پس ایشان یکسال
تمام روزه داشتند و نماز و عبادت کردند و مالها در راه خدا صرف
کردند و چون یکسال منقضی شد کاهنان گفتند که آنچه این گروه برای این
مولود کردند دلالت برین می کند که این پادشاه مدتی فاجر و بدکردار باشد
و مدتی صالح و نیکوکردار گردد و در زمانی جبار و متکبر باشد و بعد از آن
تواضع و شکستگی شیوه او گردد و منجمان نیز با ایشان درین قول اتفاق

نمودند

نمودند از ایشان پرسیدند که این حال را از کجا دانستید و چگونه بر شما
ظاهر شد کاهنان گفتند که چون این رعیت بسبب این مولود در اول
مشغول لهو و باطل شدند و در آخر بعبادت و بندگی رو آوردند دانستیم
که این مولود نیز حالش چنین خواهد بود و منجمان گفتند که چون در مولود او
زهره و مشتری هر دو در قوت بودند و زهره تعلق باهل طرب و بطالت
دارد و مشتری تعلق باهل علم و عبادت دانستیم که این دو حالت
در او خواهد بود پس آن طفل در نهایت قوت و تنومندی نشو و نما کرد و
چون بسن پادشاهی یافت آغاز بمستی و بطالت و لهو و لعب و
ظلم و جور و فساد و تعدی و تطاول نمود و محبوبترین مردم نزد او
کسی بود که در [illegible] با او موافقت نماید و دشمن ترین مردم نزد او
کسی بود که از اعمال او کناره کند و او را نصیحت نماید و مغرور شده
بود بجوانی و صحت و توانایی و ظفر بر مطالب و نصرت بر دشمنان
و نخوت و خودبینی و سرور و شادی او بنهایت رسید و آنچه
می خواست و آرزو داشت از دیدنیها و شنیدنیها دید و شنید تا آنکه
بسن سی و دو سالگی رسید پس جمع کرد زنان بسیار و پسران

بی شمار را که از اولاد پادشاهان نزد او جمع شده بودند و پردگیان حرم
خود را از کنیزان با حسن و جمال و اسبان نفیس و مرکبهای خاص و دیگر زنان
و خدمتکاران خاص خود را همگی حاضر نمود و فرمود که خود را با انواع
لباسها و الوان زینتها بیارایند و امر فرمود که مجلسی در برابر مطلع آفتاب
از برای او بنا کنند که زمینش از صحیفهای طلا باشد و اصناف جواهر
در آن بکار برند و طول آن مجلس صد و بیست ذرع و عرض آن شصت ذرع
باشد و فرمود که سقف و دیوارهای آن را بطلا زینت دهند و بالوان
جواهر مرصع گردانند و امر فرمود که آنچه در خزاین او بود از نفایس اموال
و جواهر و اسباب بیرون آورند و در مجلس او بترتیب بچینند و فرمان
داد که جمیع لشکری و امرا و سپهسالاران و نویسندگان و دیوان
و دربانان و اشراف و بزرگان و علما و دانشمندان اهل مملکت او همگی با
نهایت زیب و زیور حاضر شوند و فرمود که شجاعان عسکر و دلیران
لشکرش بر اسبان نفیس او سوار شوند و از برای هر صنف از صنوف امرا
و وزرا و لشکری و رعایا و عامه خلق مکانی مقرر فرمود که صفها برکشیده
در جاهای خود قرار گیرند و غرض او این بود که بر منظر رفیعی بر آید و عظمت

پادشاهی

پادشاهی و اسباب سلطنت و جمعیت خزاین و وسعت مملکت و کثرت
جنود و عساکر خود را بنظر در آورد تا سرور و عیش و طرب او زیاده
گردد پس چون چنین مجلسی را مرتب ساختند بمجلس در آمد و بر تخت خود
بالا رفت و بر تمام اهل مملکت خود مشرف شد و همگی او را سجده کردند و
او را از مشاهده آن اسباب بی پایان و کثرت مطیعان و فرمان
برداران سرور عظیم حاصل گردید پس بعضی از غلامان خاص خود گفت که
مملکت و رعیت خود را بر احسن وجوه مشاهده نمودم و شاد گردیدم
اکنون می خواهم که منظر خویش را بنظر در آورم و از مشاهده جمال خود
مسرور گردم پس آئینه طلب نمود و در اثنای آنکه در آن می نگریست و
مشاهده صورت خود می نمود نظرش بر موی سفیدی افتاد که در میان موهای
ریش او ظاهر گردیده بود مانند زاغ سفیدی که در میان زاغهای سیاه
نمودار باشد از مشاهده این حال بسیار خایف و هراسان و
غمگین و ترسان گردید و اثر اندوه بر جبینش ظاهر شد و نشاطش
باندوه مبدل گردید و با خود اندیشه کرد که این نشانه ایست که جوانی
باخر رسیده و ایام سلطنت و کامرانی بنهایت انجامیده و این موی سفید

رسول نا امیدیست که خبر زوال پادشاهی را بر من می خواند و پیش آهنگ مرگ
است که خبر مردن و پوسیدن را بگوش جانم میرساند هیچ دربانی مانع
آن نتوانست شد و هیچ نگهبانی دفع آن نتوانست نمود تا ناگاه بمن رسید
و خبر مرگ و زوال پادشاهی را بمن رسانید و بزودی سرور مرا
باندوه بدل خواهد کرد و شادی و عیش مرا زایل خواهد گردانید و بنای
قوت و توانایی مرا درهم خواهد شکست و حصارهای محکم و لشکرهای
فراوان برای دفع این نفعی نخواهند بخشید اینست رباینده جوانی و قوت
و زایل کننده توانگری و عزت اینست پراکنده کننده جمعیت عزیزان
و قسمت کننده میراث میان دوستان و دشمنان اینست باطل کننده
عیشها و مکدر سازنده لذتها و خراب کننده عمارتها و متفرق سازنده
جمعیتها اینست پست کننده صاحبان رفعت و خوار کننده اصحاب عزت و
شوکت اینک در رسیده و بار خود را فرود آورده در در خانه من و
دام خود را برای صید من گسترده در کاشانه من پس آن پادشاه
که در مجلسها بر دوش گرفته بر روی تختش رسانیده بودند بپای برهنه مضطرب
از تخت خود فرود آمده و لشکری خود را جمع نمود و معتمدان خود را نیز نزدیک

خود خوانده و گفت ای گروه من چگونه پادشاهی بودم شما را و با شما چه
نوع سلوک کردم و در ایام دولت من شما بر چه حال بودید ایشان در
جواب گفتند که ای پادشاه پسندیده اطوار نیکوکردار حق نعمت بر ما بسیار
داری و از شکر احسانهای تو عاجزیم و اینک جانهای خود را در راه
فرمان برداری تو گذاشته ایم آنچه می خواهی بفرما که بجان قبول میکنیم پادشاه
گفت که دشمنی که از و نهایت بیم و خوف دارم بسرای من درآمده
و هیچ یک از شما او را مانع نشدید تا بر من مستولی گردید و با آنکه شما
معتمدان من بودید و بشما امیدها داشتم ایشان گفتند که ای پادشاه
آن دشمن در کجاست و او را می توان دید یا نه پادشاه گفت که خود بشخص
دیده نمی شود اما آثار و علامتش را می توان دید ایشان گفتند که ما برای
دفع دشمنان تو مهیا گردیده ایم و حق نعمتهای تو را فراموش نکرده ایم
و در میان ما صاحبان عقل و تدبیر بسیارند دشمن خود را بما بنما تا دفع شر
او از تو بکنیم پادشاه گفت که من فریب عظیم از شما خورده بودم و
بخطا بر شما اعتماد کرده بودم و شما را بمنزله سپری می داشتم برای
دفع دشمنان خود و مالهای گرانمایه بشما بخشیدم و شما را بر همه کس برگزیدم

وشما را بجود اختصاص تمام دادم که مرا از شر دشمنان حفظ و حراست و
و حمایت نمایید و برای اعانت و یاری شما برین امر شهرهای محکم بنا کردم
و قلعها استوار کردانیدم و اسلحه که برای دفع اعادی در کار است بشما
عطا کردم و غم تحصیل مال و روزی را از شما برداشتم که شما را اندیشه
بغیر از محافظت من نباشد و گمان من این بود که با وجود شما آسیبی بمن
نخواهد رسید و با انکه شما بر کرد من باشید رخنه بر بنیان وجود من
راه نخواهد یافت و اکنون با وجود جمعیت شما چنین دشمنی بر من ظفر یافته
است اگر این از سستی و ضعف شماست که قدرت بر دفع آن ندارید پس
من در استحکام کار و فکر روز کار خود خطا کرده ام که شما را با این ضعف
یاور خود کردانیده ام و اگر شما قادر بر دفع آن بوده اید و غافل شده
اید پس شما خیرخواه و مشفق من نبوده اید ایشان گفتند که ای پادشاه خیری
که ما طاقت دفع آن داشته باشیم بسلاح و حربه و اسبان و قوت و تهیه
خود بمشیت الهی نخواهیم گذاشت که ضرر آن بتو رسد تا ما حیات داریم
واما چیزی که بدیده در نیاید ما علم بآن نداریم و قوت ما بدفع آن وفا نمیکند
پادشاه گفت که آیا من شما را نگرفته ام برای اینکه دفع دشمنان از من بکنید گفتند

بلی

بلی پادشاه گفت پس از چه قسم دشمنان مرا محافظت مینمایید از دشمنی که ضرر
بمن رساند یا دشمنی که ضرر بمن نتواند رسانید گفتند از دشمنی که ضرر رساند
پادشاه گفت که آیا از هر دشمن ضرر رساننده نگاه می دارید یا از بعضی دشمنان
ضرر رساننده گفتند از هر دشمنی که ضرر رساند پادشاه گفت که این
رسول مرگ در رسیده و خبر خرابی و پوسیدگی بدن و زوال ملک پادشاهی
بمن می دهد و می گوید که من می خواهم که آنچه تو آبادان کرده ویران کردانم
و آنچه بنا کرده خراب کنم و آنچه جمع کرده پراکنده کردانم و آنچه با صلاح
آورده فاسد کنم و آنچه اندوخته قسمت کنم و گردهای تو را برهم زنم و
تدبیرهای تو را باطل کردانم و این رسول خبر آورده است از جانب مرگ
که عنقریب دشمنان را بر تو شاد خواهم کرد و از خفای تو دردهای کینهای
سینه ایشان را دوا خواهم کرد و زود باشد که لشکرت را پراکنده کنم
و انس تو را بوحشت مبدل کنم و تو را بعد از عزت خوار کردانم و فرزندانت
را یتیم کنم و متفرق سازم جمعیت تو را و بمصیبت تو نشانم برادران
و اهل بیت و خویشان تو را و پیوندهای بدن تو را از هم بپاشم و دشمنان
تو را در خانهای تو نشانم آن کرده گفتند که ای پادشاه ما ترا از شر مردم

و جانوران درنده و حشرات زمین محافظت می توانیم نمود و اما مرگ و گرسنگی
و زوال را چاره نمی توانیم کرد و قوت دفع آنرا نداریم و از خود نیز او را
منع نمی توانیم نمود پادشاه گفت که آیا چاره برای دفع آن دشمن هست
گفتند نه پادشاه گفت دشمنان دارم از این دشمن خوردتر آیا دفع آنها
می توانید کرد گفتند کدام اند آنها گفت دردها و بلاها و غمها و المها گفتند ای
پادشاه اینها بتقدیر خداوند عظیم الشان قادری نازل می شود و اسباب ایشان
از بدن و نفس بر انگیخته می شود و هیچ کس بر دفع آنها قادر نیست و حاجب
و دربان و حارس و نگهبان ممنوع نمی گرداند پادشاه گفت که آیا قادر هستید
بر دفع اموری که بقضا و قدر الهی بر من مقدر شده است گفتند ای پادشاه
کیست که پنجه در پنجه قضا افکند و مغلوب او نگردد و کیست که با قدر حق تعالی
ستیزه نماید و مقهور آن نشود پادشاه گفت که پس شما هرگاه چاره قضا و
قدر نمی توانید نمود و جمیع امور بقضا و قدر است پس چه نفع از شما بمن
می تواند رسید ایشان گفتند که ما قدرت بر دفع قضا و قدر نداریم و لو
توفیق یافته و بحقایق امور پی برده و آنچه می گویی حق است اکنون بگو که چه
اراده داری پادشاه گفت که اراده دارم که بعوض شما اصحاب و

یاران بگیرم که مصاحبت ایشان با من دایمی باشد و وفا در عهد و پیمان
ایشان باشد و برادری ایشان با من همیشه باقی باشد و مرگ پیوند من با ایشان
را قطع نکند و بعد از مندرس شدن بدن صحبت من و ایشان باقی باشد
و مرا بعد از مرگ تنها نگذارند و در زندگی ترک یاری من هرگز ننمایند و از
من دفع نمایند ضرر چیزی را که شما از دفع آن عاجزید که آن مرگست گفتند
ای پادشاه کیستند این جماعت که اوصاف ایشان را بیان کردی
گفت ایشان گروهی چندند که ایشان را برای اصلاح شما فاسد گردانیدم
گفتند که احسان خود را از ما باز مگیر و با ما و ایشان هردو نیکی و ملاطفت
کن که ما پیوسته اخلاق تو را پسندیده و کامل و بهره بانهای تو را عظیم و
شامل یافته ایم گفت صحبت شما سم قاتلست و اطاعت شما موجب کری و کوری است
و موافقت شما زبان را لال می گرداند گفتند چرا چنین است ای پادشاه
گفت که زیرا که مصاحبت شما با من در بسیاری ملک و اموال و اسباب
دنیاست و موافقت شما با من در جمع خزاین و اسباب عیش و تنعمات است
و اطاعت شما مرا در امورلیست که موجب غفلت از امور آخرت و شما مرا
از فکر آخرت دور افکندید و دنیا را در نظر من زینت داده اگر خیرخواه

من می بودید مرگ را بیاد من می آوردید و اگر بمن مشفق و مهربان می بودید زوال
و نیستی و فنا و کهنگی را در خاطر من جا می دادید و امر باقی را برای من تحصیل
می نمودید و مرا با مر فانی مشغول نمی ساختید بدرستی که آنچه شما نفع من
می دانید برای من ضرر است و آنچه گمان دوستی می کنید محض دشمنی است و
جمیع اموری که برای من تحصیل کرده اید همه را بشما گذاشتم و مرا با نها
حاجتی نیست و بکار من نمی آید گفتند که ای پادشاه پسندیده افکار نیکو
کردار سخن ترا فهمیدیم و عزم داریم که آنچه بفرمایی اجابت کنیم و ما را اصلا
بر تو حجتی نیست زیرا که حجت تو تمام و غالب است و لیکن ساکت شدن ما
در برابر سخن تو موجب فساد مملکت ما و باطل شدن دنیای ما و شماتت
دشمنان ما می گردد و بر ما بسیار کار دشوار شده است و در چاره کار
خود حیران شده ایم بسبب تغییر رایی که ترا سانح گردیده و این امری
که تازه بر آن عازم شده پادشاه گفت که آنچه شما را بخاطر میرسد بگویید و ایمن
باشید از ضرر من و هر حجت که دارید بیان فرمایید و از من هیچ ترس مدارید که
من تا امروز مغلوب حمیت و تعصب بودم و امروز بر هر دو غالبم و
تا امروز هر دو بر من مسلط بودند و اکنون بر ایشان مسلط گردیده ام و تا امروز

پادشاه

پادشاه شما بودم و لیکن بنده بودم امروز از بندگی آزاد شدم و شما را
نیز از فرمان برداری خود آزاد کردم گفتند کیست آنکه تو در زمان فرمانروایی
بنده او بودی گفت من در آن زمان بنده خواهشهای نفسانی خود بودم
و مقهور و مغلوب جهل و نادانی گشته بودم و بندگی و فرمان برداری شهوتهای
خود می کردم امروز این بندگیها و اطاعتها را از خود بریدم و پشت
سر خود افکندم و آزاد شدم گفتند بگو ای پادشاه که اکنون چه عزم
داری گفت عزم دارم که بقدر ضرورت قناعت نمایم و در خلوتی
مشغول تحصیل آخرت خود گردم و دنیای فریبنده را ترک نمایم و این
بارهای گران را از پشت خود بیندازم و مهیای مرگ شوم و تهیه سفر
آخرت را بگیرم که اینک پیک مرگ در رسیده و می گوید که فرموده
اند که از تو جدا نشوم و با تو باشم تا مرگ خود در رسد گفتند ای پادشاه
آن پیک که از جانب مرگ آمده کدام است که ما او را نمی بینیم و او مقدمه
مرگ است گفت اما رسول مرگ این موی سفید است که در میان موهای
سیاه ظاهر گردیده و بانگ زوال و فنا در میان جمیع جوارح و اعضا
در داده و همه اجابت او نموده اند و اما مقدمه مرگ این ضعف و سستی

شکستگی است که این موی سفید نشانهٔ آنست گفت ای پادشاه چرا مملکت
خود را باطل می کنی و رعیت خود را مهمل و سرگردان می گذاری و از وبال
گناه آن نمی ترسی که این گروه را معطل و ضایع بگذاری مگر نمی دانی که بهترین
ثوابها باصلاح آوردن امور خلق است و سر نیکیها و بهترین عبادتها
متابعت امت و جماعت است و چگونه نمی ترسی که گناه کار باشی
و حال آنکه در ضایع گردانیدن جماعه خلق گناه تو زیاده از آن ثوابست که
در اصلاح نفس خود از خدا توقع داری آیا نمی دانی که بهترین عبادتها
عملی است که دشوارتر است و دشوارترین عملها سیاست رعیت است
بدرستی که تو ای پادشاه بعدالت در میان رعیت سلوک کرده
و پیوسته بتدبیر صواب خود اصلاح امور ایشان نموده و بقدر آنکه
امور ایشان باصلاح پیوسته تو مستحق مزد و ثواب گردیده ای پادشاه
صلاح این گروه در دست تست و اکنون می خواهی که ایشانرا بگذاری
که فاسد شوند و از فساد ایشان گناه بتو عاید می شود زیاده از ثوابی که
بسبب اصلاح خود بتنهایی تحصیل مینمایی مگر نمی دانی که ای پادشاه
که علما و دانشمندان گفته اند که هر که شخصی را ضایع و فاسد کند موجب فساد نفس

خود گردیده و هر که شخصی را باصلاح آورد موجب صلاح نفس خود شده و
کدام فساد از این شاملتر و بیشتر می باشد که تو ترک می نمایی جمیع این
رعیت را که تو پیشوای ایشانی و بدر میروی از میان این گروهی که تو باعث
انتظام امور ایشانی زنهار که از خود میفکن لباس این سلطنت را
که وسیله شرف دنیا و آخرت تست پادشاه گفت که فهمیدم آنچه گفتید
و ادراک کردم آنچه بیان کردید اگر من پادشاهی را در میان شما اختیار
کنم برای اینکه عدالت در میان شما جاری سازم و از خدا مزد طلب
نمایم در اصلاح شما و داشتن شما بخیرات و خوبیها بی اعوان و یاران
که با من مهربانی کنند و بی وزرا که بعضی از امور مرا متکفل شوند و ایشان
نیز در آن مطلب خیر یاور و معاون من باشند گمان ندارم که به تنهایی
چنین مطلبی را در میان شما براه توانم برد و حال آنکه همگی شما مایل بدنیا
و راغب گردیده اید بشهوتها و لذتهای آن و با این حال شما اگر من
در میان شما باشم از حال خود ایمن نیستم که مایل گردم بدنیایی که اکنون
امید دارم که آن را ترک نمایم و باهلش واگذارم و فرقت آن
کردم تا هنگامی که ناگاه مرگ در رسد و مرا از تخت پادشاهی بزیر زمین

رسانند و بعد از جامه‌های حریر و دیبا و لباسهای مطرز بطلا جامهٔ خاک
در من پوشانند و بعوض جواهر گرانبها سنگ و کلوخ بر من افشانند
و بعد از منازل وسیعه در قبر تنگ ساکن گردانند و بپوشانید بمن بعد از خلع
لباس کرامت جامهٔ خواری و ذلت پس در انجا با تنهائی بیکسی و بیچارگی
از شما با من نباشید و مرا از آبادانی بدر برید و بمحل خرابی و ویرانی تنها
بنهادید و بدن مرا بجانوران زمین از مورچه و غیر آن واگذارید که گوشت
و پوست مرا بخورند و بدن من تمام کرم و مردار گندیده شود و غرض از من
بیگانه و خواری با من یار گردد و دوست‌ترین شما نسبت بمن در آن حال
کسی باشد که زودتر مرا دفن کند و مرا با کردهای بد خود واگذارد و برود در
آن حال بغیر حسرت و ندامت ثمره برین دوستان و یاران مترتب نشود
و شما پیوسته مرا وعده می‌کردید که دشمنان ضرر رساننده را از من
دفع می‌نمایید و اکنون اعتراف می‌نمایید که نفعی از شما بمن نمی‌رسد و قادر
بر دفع ضرری از من نیستید و چاره برای من نمی‌دانید پس ای گروه من
امروز چاره کار خود می‌کنم چون شما با من مکر کردید و دامهای فریب برای
من گسترده بودید و خود را از مکر شما نجات می‌دهم ایشان گفتند که ای پادشاه

نیکو

نیکوکردار تا آن نیستیم که پیشتر بودیم چنانکه تو آن نیستی که پیشتر بودی الهی که
تو را از حال بد بحال نیک آورده حال ما را نیز متبدل ساخته و از غیب
بخیر و خوبی گردانیده پس توبه ما را قبول فرما و خیرخواهی ما را ترک منما
پادشاه گفت که تا شما بر سر قول خود هستید من در میان شما می‌باشم
و هرگاه که بر خلاف این وعده عمل نمایید از میان شما بیرون می‌روم
پس آن پادشاه در ملک خود ماند و لشکری او بسیرت او عمل نمودند
و بعبادت و بندگی حق تعالی مشغول گردیدند پس حق سبحانه و تعالی ارزانی
و فراوانی در بلاد ایشان کرامت فرمود و دشمنان ایشان را مخذول
گردانید و مملکت آن پادشاه زیاده شد و سی و دو سال دیگر
برین سیرت نیکو در میان ایشان پادشاهی کرد و برحمت ایزدی پیوست
و تمام عمر او شصت و چهار سال بود که نصف آن را بظلم و فساد
گذرانید و نصف دیگر را بصلاح و سداد بوذاسف گفت که شنیدن
این مثل بسی مسرور گردیدم ازین باب مثلی دیگر بیان فرما که موجب زیادتی
خوشحالی من گردد و شکر الهی را زیاده بجا آورم بلوهر گفت که نقل کرده
اند که پادشاهی بود از پادشاهان فاسق و در میان رعیت او ثروت

تنگی و تفرقه و پراکندگی بود و دشمنان بر ایشان مستولی بودند بسبب فسق و فساد
ایشان و آن پادشاه را پسری بود در نهایت صلاح و سداد و حق شناسی
و خداترسی و آن رعیت را بخوف آلهی و پرهیزکاری از گناهان ترغیب می‌کرد و
امر می‌فرمود ایشان را بیاد کردن خدا در جمیع احوال و پناه بردن باو
در دفع دشمنان و رفع شداید و چون پدرش از دنیا رفت و او بر سریر
سلطنت مستقر گردید حق تعالی دشمنان او را منکوب گردانید و در عیشش
برفاهیت و امنیت مجتمع گردیدند و ملکش آبادان و معمور گردید و امور پادشاهیش
منتظم شد و وفور این نعمتهای بی پایان باعث طغیان و غفلت و
فساد او گردید بحدی که بندگی خدا را ترک کرد و نعمتهای خدا را کفران
می‌نمود و هر که با او عناد می‌ورزید مسارعت بقتلش می‌نمود و در این حال
پادشاهی او بطول انجامید و در ضرر و فساد او و رعیت او زیاده میشد
تا آنکه همگی فراموش کردند آن دین حقی را که پیش از پادشاهی او داشتند
و آنچه او امر می‌فرمود از باطل و ظلم همگی اطاعت او می‌نمودند و در ضلالت و
گمراهی مسارعت می‌کردند و برین حال ماندند تا آنکه فرزندان ایشان در بین
جهالت و بطالت نشو و نما کردند و عبادت آلهی در میان ایشان بالکلیه

طرف شد و نام مقدس آلهی بر زبان ایشان جاری نمی‌شد و در خاطر ایشان
خطور نمی‌کرد که خداوندی و معبودی بغیر آن پادشاه دارند و آن
پادشاه در حیات پدرش با خدا عهد کرده بود که اگر او پادشاه شود
اطاعت آلهی بنحوی بکند که هیچیک از پادشاهان گذشته نکرده باشند
و فرمانبرداری خدا چندان بکند که فوق طاقت همه کس باشد پس چون
بپادشاهی رسید غرور سلطنت آن نیت را از خاطرش محو نمود و مستی
فرمانروایی چندان او را مدهوش کرد که چشم نگشود و بجانب حق اصلا
نظر نیفکند و در میان امرای او مرد صالحی بود که قرب و منزلتش نزد آن
پادشاه زیاده از دیگران بود و دلش بسیار بدرد آمد و دلتنگ شد
از آن گمراهی و ضلالت و مستی و بطالت که در آن پادشاه می‌دید
و می‌خواست که بیاد پادشاه بیاورد پیمانی را که او با خدا نموده خود کرده
بود و او را پند دهد و نصیحت کند ولیکن از شدت و صولت و غفلت او
حذر می‌نمود و جرأت نمی‌کرد و از اهل دین و صلاح در مملکت آن پادشاه کسی
نمانده بود بغیر از او و یک شخص دیگر که در اطراف مملکت آن پادشاه مختفی
بود و کسی نام و نشانش را نمی‌دانست پس روزی آن مرد مقرب جرأت کرده و

کله مرده پوسیده برداشت و در جامه پیچید و بمجلس پادشاه در آمد و چون
بر جانب راست آن پادشاه نشست آن کله را بیرون آورد و در پیش خود
گذاشت و پا بر آن می زد تا آنکه ریزهای استخوان تمام آن مجلس را کثیف
کرد و پادشاه از آن عمل بسیار در خشم شد و اهل مجلس همگی متحیر شدند و
جلادان شمشیرها کشیدند و منتظر فرمان پادشاه بودند که چون اشاره نماید
او را پاره پاره کنند و پادشاه با آن شدت غضب و خشمی که او را از
جا در آورده بود ضبط خود مینمود و امر بقتل او نفرمود و پادشاهان
آن زمان شیوه ایشان این بود که با وجود تکبر و تجبر و کفر و ضلالت نهایت
حلم و بردباری مینمودند و مبادرت بسیاستها و تادیبها نمی کردند برای
تألیف دلهای رعیت و آبادانی مملکت زیرا که انحراف مزاج ایشان
موجب تزلزل بنیان سلطنت می گردد و خرابی مملکت موجب نقصان مال
و خراج پادشاهان می شود و باین سبب پادشاه ساکت ماند تا از مجلس
برخواست و آن مرد دو روز دیگر در مجلس پادشاه همان عمل کرد و پادشاه
با او هیچ در آن باب سخن نگفت چون آن مرد دید که پادشاه از سبب آن
کار هیچ نمی پرسد در روز چهارم همان کله را برگرفت با ترازوی و قدری

از خاک و چون بمجلس در آمد و با کله آن گرد که هر روز می کرد ترازو را بر
گرفت و در یک کفه آن درمی گذاشت و در کفه دیگر خاک ریخت آنقدر
که برابر آن درم شد پس آن خاک را در چشم آن کله ریخت و یک کف
خاک برداشت و در دهان آن کله ریخت در آن حال پادشاه را دیگر طاقت
صبر نماند و بیتاب شد و گفت می دانم که باعث جرات تو بر این اعمال
در مجلس من زیادتی قرب و منزلتی است که نزد من داری و می دانی که ترا عزیز
و گرامی می دارم و از تو می گذرانم چیزی چند را که از دیگران نمی گذرانم
و گمان دارم که در این اعمال غرضی و مطلبی داری پس آن مرد برخاست و دو
پای پادشاه را بوسه داد و گفت ای پادشاه ساعتی دو بمن دار و عقل
خود را همگی متوجه من گردان که با تو سخنی دارم بدرستی که مثل سخن حکمت
مثل تیر است که اگر بر زمین نرمی اندازند می نشیند و جا می کند و اگر بسوی
سنگ سخت اندازند تاثیر نمی کند و جا نمی گیرد و بر می گردد و همچنین کلمه
حق مانند باران است که اگر بر زمین نرم پاکیزه که قابل زراعت باشد ببارد
از آن گیاه میروید و اگر بر زمین شوره ببارد ضایع می شود و بدرستی که در
مردم هواها و خواهشهای مختلف می باشد و پیوسته در دل آدمی عقل نورانی

باخواهشهای نفسانی معارضه ومجادله مینماید پس اگر خواهش نفس بر عقل غالب
گردید حق را قبول نمی کند واز جا بدر می آید و سفاهت و تندی می کند
واگر عقل بر شهوات نفس غالب شد آدمی حق را می یابد واو را لغزشی و
خطایی حاصل نمی شود وبدان که من از هنگام طفولیت تا حال دوستدار
دانش و علم بودم وتحصیل علوم راغب بودم و بر همه چیز آنرا اختیار مینمودم
پس هیچ علمی نماند مگر آنکه از آن بهره وافی اخذ نمودم تا آنکه روزی در میان
قبرستانی می گردیدم این کله پوسیده را دیدم که بیرون افتاده بود از
قبرهای پادشاهان و چون به پادشاهان محبت عظیم دارم از مشاهده
این کله برین حال و جدا گردیدن آن از بدن و افتادن آن بر خاک مذلت
وخواری بسی متاثر شدم پس آن را برداشتم و در بر گرفتم و بخانه خود
بردم و دیبا و حریر بر آن پوشانیدم و گلاب بر آن پاشیدم و در
روی فرش نیکو گذاشتم و با خود گفتم که اگر این کله از سرهای پادشاهانست
این اکرام در آن تاثیر می کند و حسن و جمال خود بر می گردد و اگر از سرهای
فقرا و درویشانست برهمین حال می ماند و اکرام من بآن نفعی نمی رساند
پس چند روز با او چنین سلوک کردم و در اکرام و احترام و زینت آن

اهتمام

اهتمام کردم هیچ تغییر در آن نشد و هیچ جمالی آن را حاصل نگردید چون دیدم
که گرامی داشتن در آن تاثیری نمی کند طلبیدم یکی از غلامان خود را که از
سایر غلامان نزد من کم قدرتر بود و فرمودم که خاری بیش از پیش بآن
سر رسانید دیدم که این حالت نیز در آن هیچ تاثیری نکرد دانستم که
اکرام نمودن و اهانت فرمودن نسبت بحال آن سر یکسانست پس چون
این حالت را در آن مشاهده کردم نزد حکما و دانایان رفتم و از احوال
آن کله از ایشان سوال نمودم ایشان نیز علمی باحوال آن نداشتند و
چون می دانستم که پادشاه منتهای دانش و علم و معدن بردباری و
حلم است نزد تو آمدم که سوال نمایم و از جان خود می ترسیدم و جرات
سوال نمینمودم تا آنکه خود سوال فرمودی اکنون التماس دارم که مرا خبر
دهی که این کله سر پادشاهانست یا گدایان و بدرستی که چون درمانده
شدم در تفکر در حال این کله با خود اندیشه کردم که دیده پادشاهان را
هیچ چیز پر نمی کند و حرص ایشان بمرتبه ایست که اگر تمام زیر آسمان را
متصرف در آورند بآن قانع نمی گردند و همت بر تسخیر بالای آسمان می گمارند
و دیده این کله را که ملاحظه کردم از وزن یک درم خاک پر شده و همچنین

نظر کردم بدهان این کله که اگر دهان پادشاهان باشد هیچ خبر نمی شود
چون ملاحظه کردم از یک مشت خاک پر شد پس اگر می گویی که این سر مسکینی است
حجت بر تو تمام می کنم که این را از قبرستان پادشاهان برداشته ام و
اگر باور نمی کنی می روم و کلهای پادشاهان و مسکینان همه را بیرون
می آورم و نزد تو حاضر می گردانم اگر فضیلتی و شرفی در کلهای پادشاهان
بر من ظاهر می سازی من بگفته تو قایل می شوم و اگر می گویی که این
کله سر پادشاهی است پس بدان که این پادشاه که این کله او ست از
شوکت پادشاهی و زینت و رفعت و عزت مثل انچه تو داری در حال
حیات خود داشته است و اکنون باین حال رسیده است و نمی پسندم
بتو ای پادشاه روزی را که تو نیز باین حال افتاده باشی و پامال
دوست و دشمن گردیده باشی و با خاک یکسان شده باشی و کرم بدنت را
خورده باشد و جمعیت به تنهایی و عزت بخواری بدل شده باشد و
ترا در خانه جا دهند کمتر از چهار ذرع و پادشاهیت را بمیراث برند
و یاد تو از میان مردم برود و عملهای تو تمام برهم خورد و فاسد شود
و هر که را گرامی داشته باشی خوار گردد و هر که را خوار کرده باشی گرامی گردد

دوشمنان تو شاد گردند و یارانت گریزان شوند و خاک بر رویت ریزند
و بجایی گرفتار شوی که اگر تورا آواز دهند نشنوی و اگر تورا گرامی
دارند نیابی و اگر تورا خوار گردانند بخشم نیایی و فرزندانت یتیم گردند
و زنانت بی کس شوند و گاه باشد که شوهران دیگر بگیرند پس پادشاه
از استماع این سخنان هراسان شد و اشک از چشمش فرو ریخت و
فریاد و واویلا دبر آورد و بسیار گریست و چون ابرد دید که سخنش در
پادشاه تاثیر کرد دیگر از امثال این سخنان بسیار گفت پس پادشاه
گفت که خدا ترا جزای خیر دهد و این جمعی که بر گرد من بر آمده اند از
بزرگان خدا ایشان را ببلای بد گرفتار کرد اند بجان خود سوگند
می خورم که مطلب تورا فهمیدم و بخبر خود بینا گردیدم پس ترک شهوات
و معاصی نمود و بطاعات و خیرات راغب گردید و آوازه نیکی
و صلاح او در آفاق منتشر شد و اهل فضل و علم از همه طرف رو
باو آوردند و عاقبت او بخیر و صلاح انجامید و برین حال بماند
تا از دنیا مفارقت نمود یوداسف گفت که دیگر ازین گونه مثل بفرما بلوهر
گفت که نقل کرده اند که در ازمنه گذشته پادشاهی بود و بسیار خواهش

داشت که از او فرزندی حاصل شود و هر گونه علاجی که گمان می برد خود را معالجه
می نمود و فایده نمی بخشید تا آنکه در آخر عمر یکی از زنان او حامله گردید و
پسری از او متولد شد پس چون نشو و نما کرد و براه افتاد روزی
گامی برداشت و گفت بروز معاد و بازگشت خود جفا می کنید پس گام
دیگر برداشت پیر خواهید شد و گام سیم برداشت و گفت بعد از آن
خواهید مرد پس بحال خود برگشت و بطور اطفال مشغول بازی و لهو شد
پادشاه از مشاهده این حال بسی متعجب شد و منجمان و علما را طلبید و
حال این فرزند را نقل کرد و گفت طالع فرزند مرا ملاحظه نمایید و در این
اطوار او تأمل کنید و احوال او را برای من بیان کنید و آن گروه
آنقدر در استعلام احوال او اندیشه کردند که مانده شدند و از
احوال او چیزی استنباط نتوانستند نمود پس چون پادشاه دانست
که ایشان نیز در امر او حیران اند او را به دایگان داد که بشیر دادن او
مشغول شدند و یکی از آن منجمان گفت که این طفل پیشوایی از پیشوایان
دین خواهد شد پس پادشاه نگهبانان بر آن فرزند گماشت که از او جدا
نشوند تا آنکه این پسر بسن شباب رسید روزی خود را از دست پاسبانان

خلاص

خلاص کرد و ببازار آمد ناگاه نظرش بر جنازه افتاد پرسید که این چه
چیزیست گفتند آدمی است مرده است پرسید که چه چیز باعث مرگ او
شده است گفتند که پیر شده و ایام عمرش بسر آمد و اجلش در رسید و
مرد پرسید که پیشتر صحیح و زنده بود و می خورد و می آشامید و راه
می رفت گفتند بلی چون پاره دیگر راه رفت نظرش بر مرد پیری افتاد
ایستاده و از روی تعجب نظر بسیار بر وی می کرد و ملاحظه احوال او
می نمود پس پرسید که این چه چیز است گفتند مردی است که سن بسیار دارد
و پیری او را دریافته و اعضا و قوایش ضعیف و باطل گردیده است
پرسید که این مرد اول طفل بوده و باین حال رسیده است گفتند بلی
پس از آن در گذشت ناگاه بمرد بیماری رسید از حال او پرسید
گفتند مردیست بیمار شده است گفت اول صحیح بوده و بعد از آن
بیمار شده است گفتند بلی گفت والله که اگر شما راست می گویید آنچه
می گویید همه مردم عالم دیوانه اند ناگاه پرستاران و پاسبانان
بفکر آن پسر افتادند و تفحص کردند او را در خانه نیافتند ببازار آمدند
و او را گرفته بخانه بردند چون بخانه درآمد بر پشت خوابید پس نظرش

بچوبهای سقف افتاد پرسید که این چوبها چگونه بوده است گفتند که اول
نهالی بوده از زمین روییده بعد از ان بزرگ شده و درختی شده بعد از ان
ازرا بریده اند و دیوارهای این خانه را بلند کرده اند و این چوبها
بر روی آنها انداخته اند درین سخن بودند که پادشاه فرستاد نزد منجمان
که ملاحظه کنید که پسر من گویا شده و بسخن آمده است گفتند بلی سخن
می گوید و سخنی چند می گوید از باب سخنان سودائیان و وسواسیان
پس چون ان سخنان را بپادشاه نقل کردند علما و منجمان را بار دیگر
طلبید و از حال او سوال نمود همگی حیران ماندند که همان منجم اول که بار گفت
که او پیشوا و رهنمای اهل دین خواهد بود و پادشاه را سخن او خوش
نیامد پس بعضی از دانایان گفتند که ای پادشاه اگر زنی را بتزویج او در
آوری این حالت سودا ازو زایل میگردد و عاقل می شود و بکار خود بینا
می گردد پادشاه سخن ایشان را پسندید و تفحص نمود در اطراف مین
و زنی با نهایت حسن و جمال که ازو بهتر نشواند بود بهم رسانید و بعقد
او در آورد و برای زفاف او مجلسی آراست و سازندگان و نوازندگان
و بازیگران بسیار جمع کرد و هر یک بکار خود مشغول گردیدند چون نغمها و

ترانهای

ترانهائی ایشان بلند گردید پسر پرسید که این صداها چیست گفتند که
اینها ارباب نغمه و ترانه اند و لهو و لعب و بازی و طرب که برای
عروسی تو ایشان را جمع کرده اند که خاطر تو شاد گردد پسر ساکت
شد و جواب نگفت و چون شب شد پادشاه زن آن پسر را طلب نمود
و گفت من فرزندی بغیر این پسر ندارم و بسیار او را عزیز می دارم
می خواهم که چون تو را نزد او برند بشیوه مهربانی و ملاطفت و بافسون
شیرین زبانی و حسن مصاحبت دل او را بسوی خود مایل گردانی پس
چون زن را نزد او بردند و خلوت شد زن نزدیک او رفت و
شروع در مهربانی و ملاطفت نمود و پرده حیا از پیش برداشت و
دست در گردنش در آورد پسر گفت که شتاب مکن که شب دراز است
و ایام صحبت بسیار است خدا بر تو مبارک گرداند این مواصلت را
صبر کن تا بخوریم و بیاشامیم و بصحبت مشغول شویم پس آن جوان
مشغول طعام خوردن شد و زن مشغول شراب خوردن گردید و آنقدر جبر
گردان جوان که مستی آن زن را ربود و بخواب رفت پس دربانان
و پاسبانان را غافل کرد و از خانه بیرون آمد و بشهر در آمد و در کوچها

می گردید تا انکه به پسری هم سن خود از اهل ان شهر برخورد جامهای خود را [illegible]
و بعضی از جامهای آن پسر را پوشید که کسی او را نشناسد و آن
پسر را برداشت و با یکدیگر از ان شهر بیرون رفتند و در تمام آن شب راه
رفتند و چون نزدیک صبح شد ترسیدند که از عقب ایشان بیایند و
ایشان را بیابند در گوشه پنهان شدند و چون صبح شد و خدمتکاران
پسر پادشاه بنزد دختر آمدند او را در خواب یافتند و پسر را ندیدند
از عروس احوال داماد پرسیدند گفت الحال نزد من بود و من بخواب
رفتم نمی دانم بکجا رفته است چندانکه او را طلب کردند نیافتند پس
چون شب در آمد پسر پادشاه با رفیق خود از مکمن خویش بیرون آمد
و روبراه آوردند و پیوسته چنین می کردند که روزها مخفی می شدند
و شبها طی مسافت می نمودند تا انکه از مملکت آن پادشاه بیرون رفتند
و بملک پادشاه دیگر داخل شدند و آن پادشاه را دختری بود در
نهایت حسن و جمال و زیبایی محبتی که با آن دختر داشت عهد کرده بود
با او که او را بشوهر ندهد مگر به کسی که او بپسندد و اراده نماید و
باین سبب غرفه بسیار رفیع و عالی برای او بنا کرده بود که بر شارع

عام مشرف بود که آن دختر پیوسته در انجا نشسته بود و بر مردمی که از ان
شارع عبور می نمودند نظر می کرد که اگر کسی را بپسندد پدر خود را اعلام
نماید که او را بعقد او در آورد ناگاه نظرش بر پسر پادشاه افتاد که
با آن جامهای کهنه با رفیق خود سیر می کند چون نور نجابت صوری و معنوی
از جبین آن پسر ساطع بود محبت او در دل آن دختر قرار گرفت و نزد پدر
فرستاد که اینک من کسی را برای شوهری خود اختیار کرده ام اگر مرا
بکسی تزویج خواهی کرد باین جوان بده و الا بدیگری راضی نخواهم شد در
الحال مادر دختر نزد او آمد باو گفتند که دخترت شخصی را پسندیده است
برای شوهری خود و می گوید که بدیگری راضی نخواهم شد مادر بسی از
استماع این سخن مسرور گردید و او نیز نظر کرد و آن پسر را مشاهده
نمود و بسرعت تمام بخدمت پادشاه رفت و حقیقت حال را عرض
نمود پادشاه نیز بسیار خوشحال شد و بقصر دختر بر آمد و گفت آن جوان
را بمن بنمایید چون او را نشان دادند و از دور مشاهده نمود
از قصر فرود آمد و تغییر لباس نمود و نزد پسر آمد و با او سخن گفت
و از احوال او سؤال نمود که تو کیستی و از کجا آمده گفت ترا با من چه کار

است و چه سوال از من می کنی من مردی ام از فقرا و مساکین پادشاه گفت
تو غریب می نمایی و رنگ تو برنگ مردم این شهر نمی ماند پسر گفت من
غریب نیستم پادشاه هر چند سعی نمود که او براستی احوال خود را بیان
فرماید ابا نمود و بیان حال خود نکرد پس پادشاه جمعی را موکل او گردانید
که از احوال او باخبر باشند بنحوی که او ندانند و مطلع باشند که کجا
میرود و در کجا قرار می گیرد و بحرم سرای خود بازگشت و گفت جوانی را
دیدم در نهایت عقل و فراست و گویا پسر پادشاهی است و چنان
می یابم که او را میلی و خواهشی نباشد بانچه شما او را برای آن می خواهید
پس کس بطلب او فرستاد که او را حاضر گردانند ملازمان پادشاه
نزد او آمدند و گفتند که پادشاه تو را می طلبد پسر گفت که مرا با پادشاه
چه کار است و برای چه مرا میخواهد که مرا با و حاجتی نیست و او مرا
نمی شناسد ملازمان سخن او گوش نکردند و باکراه او را بمجلس پادشاه
حاضر ساختند و پادشاه او را گرامی داشت و فرمود کرسی برای
او گذاشتند و او را بر کرسی نشاندند و پادشاه فرمود که دختر و زنش
به پس پرده آمدند و پسر گفت که ای جوان ترا برای کار خیری طلبیده ام

دختری

دختری دارم و تو را برای شوهری خود پسندیده و می خواهم ترا بعقد او
در آورم و از فقر و بی خبری پروا مکن که ما تو را غنی می گردانیم و سرافراز
و بزرگی و رفعت هموار ارزانی می داریم پسر گفت که مرا بانچه می گویی احتیاجی
نیست ای پادشاه اگر می خواهی برای تو مثلی بیان کنم پادشاه گفت
بگو آن جوان گفت که نقل کرده اند که پادشاهی بود و پسری داشت و
آن پسر مصاحبان و دوستان داشت روزی آن مصاحبان طعامی مهیا
کردند و پسر پادشاه را بضیافت طلبیدند چون بمجلس ایشان در آمد
بشراب خوردن مشغول شدند تا آنکه همگی مست شدند و افتادند پسر پادشاه
در نصف شب از خواب بیدار شد و هوای اهل خانه خود بسرش افتاد
و بیرون آمد که بخانه خود باز گردد و هیچیک از ان مصاحبان را بیدار
نکرد و مستانه براه می آمد در عرض راه گذارش بر قبری افتاد در عالم
مستی و بیهوشی چنین بنظرش آمد که آن قبر خانه او است پس بان قبر داخل
شد و گند مرده بمشامش رسید از غایت بیهوشی و بی خبری گمان کرد
که بوهای خوشیست که در خانه از برای او مهیا کرده اند و استخوانهای
پوسیده که در ان قبر بنظرش آمد گمان کرد که فرشهای بزرگانه است

که در منزل برای او گسترده اند و دید که مرده تازه در آن قبر دفن کرده اند
و متعفن گردیده چنان بخیالش در آمد که معشوق اوست دست در گردن
او در آورد و تمام شب او را می بوسید و با او بازی می کرد چون صبح
شد و بهوش باز آمد و نظر کرد دست خود را در گردن مرده گندیده دید و
جامه‌های خود را بانواع کثافات از چرک و ریم و خون آلوده یافت و از
گند بی تاب شد و از آن حال وحشت عظیم بهم رسانید بیرون آمد و با نهایت
بدحالی متوجه شهر شد و از شرمندگی و انفعال آن حال ناخوش خود را از
مردم پنهان می کرد تا بخانه خود در آمد و بسی شاد شد که کسی او را بر آن
حال مشاهده نکرد پس جامه‌های خود را افکند و خود را پاکیزه کرد و جامه
های نو پوشید و بوهای خوش خود را خوشبو کرد خدا تو را عمر دهد
ای پادشاه گمان داری که کسی که چنین حالی بر او گذشته باشد دیگر باختیار
خود بچنین جایی می رود و چنین حالی را اختیار می نماید پادشاه گفت نه
گفت حال من نیز مثل حال آن پسر پادشاه است پس پادشاه بجانب زن
و دختر التفات نمود و گفت نگفتم که این جوان با آنچه شما می خواهید رغبت
نمی نماید مادر دختر گفت که اوصاف و کمالات دختر مرا چنانچه باید برای او

بیان

رخصت یغمایی

بیان نکردی و باین سبب با او رغبت ننمود اگر بیرون ایم و تا با او سخن بگویم
با آن پسر گفت که زن من می خواهد که برابر تو آید و با تو سخن بگوید و تا امروز در
بحضور کسی نیامده و با کسی سخن نگفته پسر گفت که اگر خواهد بیاید پس زن بیرون
آمد و نشست و گفت ازین معامله ابا مکن که حق تعالی خیر فراوان و نعمت
بی پایان بسوی تو فرستاده و رد چنین نعمتی سزاوار نیست قبول کن که
دختر خود را بعقد تو در آورم بدرستی که اگر ببینی که پروردگار چه بهره از
حسن و جمال و زیبایی و رعنایی و کمال با او کرامت فرموده قدر این نعمت را
خواهی دانست و اگر او را اختیار نمایی محسود عالمیان خواهی شد پس پسر
رو بپادشاه کرد و گفت می خواهی برای این حال مثلی بیان کنم پادشاه
گفت بلی آن جوان گفت که جمعی از دزدان با یکدیگر اتفاق کردند که بخزانه
پادشاه روند به دزدی پس نقبی زدند و از زیر دیوار خزانه داخل شدند
متاعها دیدند که هرگز ندیده بودند و در میان آنها سبوی بزرگی بود از
طلا و مهری از طلا بر آن زده بودند با یکدیگر گفتند که در میان متاعهای این
خزانه ازین سبو بهتر چیزی نیست از طلا ساخته اند و مهر طلا بر آن زده اند
و آنچه درین سبوست البته از سایر امتعه این خزانه بهتر خواهد بود پس آن

سبوی طلا را برگرفتند و بردند به شبستانی و همگی همراه بودند که مبادا بعضی خیانت کنند پس چون در آن سبو را گشودند چند افعی که شنود در آن سبو بود بر آن جماعت حمله کردند و همگی را کشتند تو را عمر دراز ای پادشاه گمان داری که کسی که احوال آن جماعت را شنیده باشد و حال آن سبو را داند دیگر بر سر آن سبو میرود پادشاه گفت نه پسر پادشاه گفت که حال من همین حالت پس دختر پدر خود گفت که مرا رخصت فرما که بیرون آیم و با او سخن بگویم زیرا که اگر به بیند که حق تعالی چه مرتبه از حسن و جمال و نیکویی و دلبری در باب من عطا فرموده البته بی اختیار قبول خواستگاری من خواهد کرد پادشاه بآن جوان گفت که دختر من می خواهد که بحضور تو آید و بی حجاب با تو سخن گوید و تا امروز در برابر کسی نیامده و با بیگانه سخن نگفته آن جوان گفت که اگر خواهد بیاید پس آن دختر با نهایت حسن و جمال و غنج و دلال از پرده بیرون خرامید و بآن پسر گفت که آیا هرگز کسی مثل من دیده در نیکویی و خوش رویی و بهجت و نضارت و حسن و طراوت و من تو را شنیده ام و محبت تو را بجان خریده ام با من جفا مکن و چون منی را بالفراق خود مبتلا مکن جوان رو بپادشاه کرد و گفت می خواهی برای تو مثلی که شاهد حال من باشد بیان نمایم

پادشاه

پادشاه گفت بلی جوان گفت که نقل کرده اند که پادشاهی بود و دو پسر داشت پس این پادشاه را با پادشاه دیگری محاربه روداد و در معرکه یکی از آن دو پسر اسیر آن پادشاه دیگر شد پس فرمود که آن پسر را در خانه حبس کردند و حکم فرمود که هر که بروی بگذرد سنگی بر وی بزند و آن پسر بر این حال مدتی در حبس ماند پس برادر آن پسر به پدر خود گفت که رخصت ده مرا که بروم برادر خود شاید بحیله او را خلاص توانم کرد پادشاه گفت برو و آنچه خواهی از اموال و امتعه و اسبان با خود بردار پس تهیه سفر خود را درست کرد و اسباب و امتعه بسیار و زنان خواننده و نوازنده بی شمار با خود برداشت و متوجه ملک آن پادشاه شد و چون نزدیک شهر آن پادشاه رسید پادشاه از قدوم او با خبر شد و مردم شهر را امر فرمود که او را استقبال نمایند و در بیرون شهر منزل مناسبی برای او تعیین فرمود و چون پسر پادشاه در آن منزل قرار گرفت متاعهای خود را گشود و غلامان خود را امر فرمود که با مردم مشغول خرید و فروش شوند و در سودا و معامله با ایشان مساهله نمایند و متاعهای بالا القیمت ارزان بفروشند و چون همگی مردم بمعامله مشغول شدند پسر پادشاه ایشان را

غافل کرده به تنهایی بشهر درآمد و زندان برادر خود را دانسته بود نزد آن
زندان آمد و سنگریزه برداشت و در آن زندان افکند که معلوم نماید که او را درین
حیات دارد یا نه چون سنگریزه برو خورد فریاد برآورد و گفت کیستی مرا
پس زندانبانان بر سر او جمع شدند و پرسیدند که چرا فریاد کردی و ترا چه پیش
آمد که چنین فزع فرمودی و درین مدت ما ترا عذابها و سیاستهای عظیم کردیم
و مردم بر تو سنگهای گران انداختند و جزع نکردی و بفریاد نیامدی اکنون
از سنگریزه این مرد چرا بفریاد آمدی گفت آنها بیگانه بودند و مرا نمی‌شناختند
و این مرد آشنایی نماید پس برادرش بمنزل خود برگشت و بمردم شهر گفت که
فردا نیز بیایید که متاعی برای شما بگشایم که هرگز مثل آن ندیده باشید و چون
روز دیگر شد تمام مردم شهر بسوی او شتافتند برای سودا پس فرمود
که متاعهایش را برای ایشان گشودند و سازندها و نوازندها و بازیگران
و لعبت‌بازان و ارباب طرب و اصحاب لهو و لعب را فرمود که
هر یک بشیوه مردم را مشغول خود کردند و چون دید که مردم همگی مشغول
شدند بسودا و عیش و تماشا گردیدند بسبب روز گذشته عمل نموده مخفی
بشهر داخل شد و بزندان برادر درآمد و زنجیرها و بندهای او را برید

وگفت

وگفت غم مخور که ترا دوا میکنم و جراحتهای تو را مرهم میگذارم و او را
برگرفته از شهر بیرون آورد و بر جراحتهای او مرهم گذاشت و چون اندکی
باصلاح آمد و قدرت حرکت بهم رسانید او را بر سر راه آورد و گفت
برو ازین راه که بدریا می‌رسی و کشتی مهیا کرده‌ام برای تو بر آن
کشتی بنشین و بجانب وطن خود روانه شو چون آن برادر مجروح قدری
راه آمد بطالع منحوس خود راه را گم کرد و در چاهی در افتاد که
و در آنجا اژدهای عظیمی بود و در آن چاه درختی بود چون نظر بآن درخت افکند
دید که بر سر آن درخت دوازده غول مأوی دارند و بر ساق درخت دوازده
شمشیر برهنه نصب کرده‌اند و می‌بایست بر آن درخت بالا رود تا از
چاه و اژدها نجات یابد پس سعی بسیار کرد و بانواع حیلها از ساق آن
درخت بالا رفت و خود را بشاخی از شاخهای آن درخت رسانید
و بعد از افسون از آن غولان خلاصی یافته خود را بدریا رسانید و
رسید و بر کشتی سوار شد و بخانه خود رسید خدا عمر تو را دراز کند
ای پادشاه گمان داری که چنین کسی دیگر باختیار خود بچنین جایی برگردد و
خود را بچنین مهلکه بیفکند پادشاه گفت نه جوان گفت که حال من نیز

مثل حال آن جوانست که حالش را شنیدی پس پادشاه وزن دو دختر همگی
از قبول آن جوان مایوس شدند درین حال آن پسری که رفیق پسر پادشاه شده
بود نزد پسر پادشاه آمد و سر در گوش او گذاشت و گفت که هر گاه تو
این دختر را قبول نمی فرمایی التماس دارم که برای من خواستگاری نمایی شاید
بنکاح من در آورند پسر پادشاه بپادشاه گفت که رفیق من می گوید که
اگر پادشاه مصلحت می دانند این سایه مرحمت را بر سر من افکنده
دختر خود را بعقد من در آورد پس گفت که مثل این رفیق من بآن میماند
که مردی رفیق جمعی شده بود پس همگی بکشتی نشستند و کشتی را روانه
کردند چون پاره راه رفتند کشتی ایشان شکست نزدیک جزیره که در آنجا
غولان بسیار بودند و رفیقان آنمرد همگی غرق شدند و او را دریا بان
جزیره افکند و آن غولان بر دریا مشرف شده بودند و نظر می کردند پس
غول ماده نزدیک آنمرد آمده او را دید و عاشق او شد و خود را
بنکاح او در آورد و با او صحبت داشت تا صبح و چون صبح شد آنمرد را
کشت و قسمت کرد اعضای او را میان یاران و مصاحبان خود و بعد از
زمانی مثل این واقعه رو داد شخص دیگر را که بان جزیره افتاد دختر پادشاه

غولان

غولان عاشق او شد و او را برد و در آن شب تا صبح او را تکلیف مباشرت
می نمود و آنمرد چون از واقعه آنمرد سابق خبر داشت تا صبح از ترس خواب
نمی کرد و چون صبح شد و آن غول تهیه قتل او بر خواست آنمرد بگریخت و خود را
بساحل دریا رسانید اتفاقا کشتی در کنار آن جزیره حاضر شده بود
پس فریاد زد و اهل آن کشتی را و با ایشان استغاثه نمود ایشان بر او رحم
کردند و او را سوار کشتی کردند و با خود بردند و او را باهلش رسانیدند
و چون صبح شد غولان بجانب آن غول آمدند و پرسیدند که چه شد آن
مردی که با او شب بروز آوردی گفت از من گریخت غولان تکذیب او
نمودند و گفتند البته او را تنها خورده و بما حصه نداده ما ترا در
عوض آدمی کشیم اگر او را حاضر نسازی نزد ما پس آن غول بیچاره
بر روی آب سفر کرد تا بخانه آنمرد آمد و بنزد او نشست و گفت این
سفر تو چون گذشت گفت درین سفر بلای عظیمی رو داد و حق تعالی بفضل
خود مرا از آن نجات بخشید و قصه غولان را با و نقل کرد آن غول گفت
که اکنون مشخص از ایشان خلاص شده و خاطر جمع کرد و گفت بلی
گفت من همان غولم که شب نزد من بودی و آمده ام که ترا ببرم آنمرد

بشروع تبضرع و استغاثه کرد و آن غول را سوگند داد که از کشتن من بگذر
که من بعوض خود تو را بکسی دلالت میکنم که به از من باشد آن غول بر او رحم
کرد و التماسش را قبول نمود و بایکدیگر بخانه پادشاه رفتند و غول
گفت که ای پادشاه سخن مرا بشنو و میان من و این مرد محاکمه کن من زن
این مردم و او را بسیار دوست میدارم و او از من کراهت دارد
از صحبت من دوری می کند ای پادشاه موافق حق میان من و این مرد حکم کن
چون پادشاه آن زن را با نهایت حسن و جمال مشاهده نمود بسیار پسندید
و او را دل فریفته او شد و آن مرد را بخلوت طلبید و گفت اگر تو این زن را
نمی خواهی بمن واگذار که من بسیار فریفته و عاشق او شده ام گفت
هرگاه پادشاه را میل صحبت او هست من دست از وی برمی دارم والحق
لیاقت صحبت پادشاه دارد چنین کسی مناسب پادشاهان است
و امثال ما مردم فقیر قابل صحبت او نیستیم پس پادشاه او را بخانه برد و
شب با او عیش کرد چون سحر پادشاه بخواب رفت غول او را کشت و
پاره پاره کرد و گوشت او را بجزیره برده در میان یاران خود قسمت نمود
ای پادشاه آیا گمان داری کسی را که چنین حالی را داند و باز بآن موضع

برگردد و خود را گرفتار آن غولان گرداند پادشاه گفت نه چون آن
پسر این سخنان را از پدر پادشاه شنید گفت من از تو جدا نمیشوم
و این دختر را نمی خواهم و بکار من نمی آید پس هر دو از پادشاه مرخص
شدند و بیرون آمدند و پیوسته بعبادت الهی می کردند و در اطراف
زمین سیاحت مینمودند و از احوال جهان عبرت می گرفتند تا آنکه حق تعالی
بوسیله ایشان گروه بسیار را براه دین هدایت فرمود و درجه آن
پسر بسیار بلند شد و آوازه علم و عبادت و زهد و ورع و کمالات
او در آفاق منتشر شد پس بفکر پدر خود افتاد که او را از ضلالت و گمراهی
نجات بخشد و رسولی نزد پدر خود فرستاد چون رسول نزد پدر آمد
گفت که فرزندت سلامت می رساند که حق تعالی ما را بدین حق هدایت
فرموده و ما بتوفیق الهی گروه بسیار را براه حق در آورده ایم و به بندگی
الهی راه نمائی کرده ایم سزاوار نیست که تو در این ضلالت و جهالت بمانی
و از این سعادات محروم گردی پس پدر قبول نمود و با اهل بیت خود بخدمت
او شتافت و بدین او در آمدند و طریقه او را پیش گرفتند و بسعادات
اخروی فایز گردیدند چون بلوهر سخن را باینجا رسانید یوداسف وداع

نمود و بمنزل خود رفت و چند روز دیگر بخدمت او تردد مینمود تا آنکه دانست
که ابواب خیر و فلاح و هدایت و صلاح بر روی او کشاده شده و براه
حق و دین مبین هدایت یافته پس او را بالکلیه وداع نمود و از آن دیار
بیرون رفت و یوذاسف تنها و دلگیر و غمگین بماند تا آنکه هنگام آن شد
که بجانب اهل دین و عبادت رود و عامه خلق را هدایت نماید پس حق
تعالی ملکی از ملایکه را بسوی او فرستاد و در خلوت برو ظاهر شد
و نزد او ایستاد و گفت بر تو باد خیر و سلامتی از جانب حضرت ایزدی
بدرستی که تو انسانی در میان بهایم و حیوانات گرفتار شده که همگی
بفسق و ظلم و جهالت و ضلالت گرفتارند آمده ام بسوی تو با تحیت و سلام
از جانب حق جل و علا که پروردگار و خداوند جمیع خلایق است فرستاده
است مرا بسوی تو که ترا بشارت دهم بکرامتهای الهی و بتو تعلیم نمایم
امری چند را که بر تو پنهانست از امور دنیا و آخرت پس بشارت مرا قبول
کن و مشوره مرا اختیار نما و از گفته من بیرون مرو و لباس دنیا را از خود بیفکن
و شهوتهای دنیا را از خود دور کن و ترک کن پادشاهی زایل و سلطنت فانی را
که ثبات و دوام ندارد و عاقبت آن بجز پشیمانی و حسرت نیست و طلب کن

پادشاهی را

پادشاهی را که زوال ندارد و شادی را که هرگز منقضی نمی شود و راحتی را
که هرگز متغیر نمی گردد و درستگو باش در اقوال و افعال و همه امت را
خود کن بدرستی که تو پیشوا و امام مردم خواهی بود که ایشان را بسوی بهشت
دعوت نمایی چون یوذاسف از ملک این بشارتها شنید بسجده درافتاد
و حق تعالی را شکر کرد و گفت من آنچه را پروردگارم فرماید اطاعت
می کنم و از فرموده او تجاوز نمی نمایم پس آنچه صلاح من می دانی مرا بآن
امر فرما که ترا حمد می کنم و پروردگار خود را که ترا برای اصلاح من فرستاده
شکر می کنم زیرا که او بمن رحم و مهربانی فرموده و مرا از شر دشمنان دین
نجات بخشیده و من پیوسته در اندیشه همین امر بودم که تو برای آن
نازل گردیده ملک گفت که من بعد از چند روز دیگر نزد تو خواهم آمد و ترا
بیرون خواهم برد مهیا باش از برای بیرون رفتن پس یوذاسف عزم
بیرون رفتن را با خود درست کرد و همگی همتش بر آن مصروف بود و هیچکس را
برین معنی مطلع نساخت پس چون وقت بیرون رفتن در آمد آن ملک در
نصف شب برو نازل شد در هنگامی که مردم همه در خواب بودند و
گفت برخیز که دیگر تأخیر جایز نیست یوذاسف برخاست و افشای آن از

را باحدی نفرمود بغیر از وزیر خود و چون خواست که سوار شود جوان زیبا روئی که
حاکم بعضی از بلاد ایشان بود نزد او آمد و او را سجده کرد و گفت کجا
میروی ای پسر پادشاه که ما را درین ایام شدت و تنگی رو خواهد داد
و بدرستی که تو مصلح احوال رعیت ودوا؟ و کامل بودی رعیت و ملک و
بلاد خود را مسکذاری و ما را بمحنت می اندازی نزد ما باش که از آن روز
که تو متولد شده تا حال ما با آسایش و فراوانی و نعمت گذرانیده ایم
و بلایی و اقعی و تنگی بما نرسیده یوذاسف او را تسلی فرموده ساکت
گردانید و گفت تو در بلاد خود باش و با اهل مملکت خود نیکو سلوک نما
و با ایشان مدارا کن و مرا بانجا که فرستاده اند می باید رفت و بامری
که فرموده اند عمل می باید نمود اگر تو مرا در آن امر مدد و همراهی نمایی از
عمل من بهره و نصیبی خواهی داشت این را بگفت و سوار شد و آن
قدر راه که مأمور شده بود که سواره برود رفت و بعد از آن از مرکب
فرود آمد و پیاده براه افتاد و وزیر اسب او را می کشید و باواز
بلند می گریست و بی تابی می کرد و می گفت که بچه رو پدر و مادر تو را ببینم و
چه جواب بایشان بگویم و ایا بچه عذاب مرا سیاست کنند و بچه خواری

ابکشند

مرا بکشند و تو چگونه طاقت سختی و مشقت و آزار خواهی داشت که هرگز
با آن عادت نکرده و چگونه بر وحشت و تنهایی صبر خواهی کرد که هرگز یک روز
تنها نبوده و بدن نازک تو چون تاب گرسنگی و تشنگی و بر روی خاک و
کلوخ خوابیدن خواهد داشت پس یوذاسف او را ساکت گردانید
و تسلی داد و اسب و کمربند خود را باو بخشید و وزیر بر پای یوذاسف افتاد
و پاهایش را می بوسید و می گفت ای سید و آقای من مرا وامگذار و
با خود ببر بهر جا که می روی که ما بعد از تو کرامتی و حرمتی در میان این
قوم نخواهد بود و اگر مرا بگذاری و با خود نبری بصحراها بیرون خواهم رفت
و هرگز بخانه نخواهم رفت که آدمی در آنجا باشد بار دیگر یوذاسف
او را دلداری نمود و تسلی فرمود و گفت بدی بخاطر خود راه مده که
ان شاء الله ضرری بتو نخواهد رسید و بغیر خیر و خوبی نخواهی دید و من
کسی نزد پادشاه خواهم فرستاد و سفارش تو را باو پیغام خواهم
کرد که تو را گرامی دارد و با تو نیکی و احسان نماید پس یوذاسف جامهای
پادشاهانه را از بر خود کند و بوزیر بخشید و گفت جامهای مرا بپوشش
و باو داد یاقوت گرانبهایی را که پیوسته بر سر می زد و بوزیر گفت که اسباب

و مرکب و لباس مرا بردار و نزد پادشاه رو و چون برسی او را از روی
تعظیم سجده کن و این یاقوت را بدو بده و سلام مرا باو و همگی امرا و
اشراف برسان و بگو بایشان که چون من در حال دنیای فانی و آخرت
باقی نظر کردم و در میان آنها مردد شدم در باقی رغبت کردم و فانی را
ترک کردم و چون اصل و حسب خود را دانستم و دوست و دشمن خود را
شناختم و تمیز میان یار و بیگانه کردم دشمنان و بیگانگان را ترک کردم
و با اصل و حسب خود پیوستم و به آن که پدرم چون این یاقوت را می‌بیند
خاطرش جمع می‌گردد و خوشحال می‌شود و چون جامهای مرا در بر تو می‌بیند
یاد می‌آورد مرا و محبت او بتو و این معنی او را مانع می‌شود از اینکه آسیبی
بگروهی تو برساند پس وزیر بسوی شهر برگشت و یوذاسف رو براه آورد
تا آنکه بصحرای گشاده رسید و درخت عظیمی در آنجا دید که بر لب چشمه
رسته چون نزدیک آمد چشمه دید در نهایت صفا و پاکیزگی و درختی
مشاهده نمود در غایت نیکویی و رعنایی که هرگز بآن خوبی درخت ندیده بود و
آن درخت شاخهای بسیار داشت و چون میوه آن درخت را چشید از
جمیع میوه‌های عالم شیرین‌تر یافت و دید که مرغان بحد و احصا بر آن درخت

نسبت م

جمع آمده اند از مشاهده آن احوال بسی شاد شد و در زیر آن درخت آباد و
با خود تعبیر آن احوال می‌کرد پس تشبیه نمود درخت را ببشارت نبوت که
باو رسیده بود و چشمه آب را بعلم و حکمت و آن مرغان را بمردمی که
نزد او جمع شوند و از او حکمت و دانش آموزند و با او هدایت یابند
یوذاسف در این اندیشه بود که ناگاه چهار ملک را دید که در پیش روی
او پیدا شدند و براه افتادند از عقب ایشان روانه شد پس
او را بلند کردند بسوی آسمان و حق تعالی از علوم و معارف آنقدر بر او
افاضه نمود که احوال نشاء اولی که عالم ارواح است و نشاء وسطی
که عالم ابدان است و نشاء اخری که قیامت است همگی بر او ظاهر گردید
و احوال امور آینده را دانست پس او را بزمین فرود آوردند و یکی از آن
چهار ملک را حق تعالی مقرر فرمود که پیوسته با او باشد و مدتی درین بلاد ماند
و مردم را بحق هدایت کرد و بعد از آن برگشت بزمین سولابط که مملکت
پدرش بود چون پدرش خبر قدوم او را شنید با اشراف و امرا
و اعیان مملکت باستقبال او بیرون آمد و او را گرامی داشتند و توقیر
و تعظیم او نمودند و خویشان و دوستان و لشکریان و اهل آن بلد جمیع بخدمت

او آمدند و بر وی سلام کردند و نزد او نشستند پس سخنان بسیار با ایشان
گفت و موانست و مهربانی نسبت بهمگی نمود و گفت گوشهای خود را بمن
دارید و دلهای خود را از غرضهای فاسد فارغ سازید برای استماع
سخنان حکمت ربانی که نوربخش جانهاست و قوت یابید بعلمی که دلیل
و راه نمای شماست براه نجات و عقلهای خود را از خواب غفلت بیدار
سازید و بفهمید سخنی را که جدا کننده حق و باطل و ضلالت و هدایت است
و بدانید که آنچه من شما را بآن دعوت مینمایم دین حقی است که حق تعالی
بر انبیا و رسل فرستاده است در قرنهای گذشته و خدا ما را در این
زمان بآن دین امتیاز داده و مخصوص کردانید بسبب رحمت و شفقت و
مهربانی که بر من و سایر اهل این زمان دارد و بمتابعت این دین خلاصی از
آتش جهنم حاصل می‌شود و بدرستی که کسی با آسمانها نمیرسد و مستحق
دخول بهشت جاوید نمی‌گردد مگر بایمان و عمل صالح پس جهد کنید در این دو
امر تا دریابید راحت دایمی و حیات ابدی را و هر که از شما ایمان آورد
باید که ایمان او برای طمع زندگانی دنیا یا امید پادشاهی زمین یا طلب
عطاها و بخششهای دنیوی نباشد بلکه باید ایمان شما برای تحصیل ملکوت

سموات

سموات و پادشاهی نشأه باقی آخرت و امید خلاص از عذاب الهی و بطلب نجات
از ضلالت و گمراهی و رسیدن براحت و آسایش آخرت باشد زیرا که
ملک زمین و پادشاهی آن زایل و فانیست و لذتهای آن بزودی منقطع میگردد
پس هر که فریب دنیا و لذات آن را خورد و بزودی هلاک می‌شود و
رسوا میگردد در هنگامی که نزد جزادهنده روز جزا بایستد بدرستی که
او جزا نمیدهد مگر بحق و عدالت و بدانید که مرگ قرین بدنهای شماست و
پیوسته در کمین شکار جانهای شماست که از بدنها برباید و بدنها را سرنگون
در گورها در اندازد و بدانید که چنانچه مرغ قادر بر زندگانی و نجات از شر
دشمنان نیست از امروز تا فردا مگر بقوت بینایی و دو بال و دو پا همچنین
آدمی قادر بر حیوة ابدی و نجات دایمی نیست مگر بایمان و اعمال صالحه
و نیات حسنه پس اندیشه کنید و تفکر نمایید ای پادشاه و ای گروه
اکابر و اشراف در آنچه شنیدید و بعقل درست بفهمید و از دریا عبور
کنید تا کشتی حاضر و مهیاست و می‌توانید گذشتن و راه را قطع کنید
مادام که راه نماد و توشه و مرکب دارید و درین ظلمت آباد تا چراغ دارید
غنیمت شمارید و منزل را طی کنید و بمعاونت اهل دین و عبادت برای خود

گنجها پندوزید و شریک ایشان شوید در اعمال صالحه و عبادات شایسته
و نیکو متابعت ایشان نمایید و مددکار ایشان باشید و شاد گردانید
ایشان را اگر دارهای نیک خود تا شمارا بعالم نور و سرای سرور رسانند
و فرایض و واجبات الهی را محافظت نمایید و با آداب و شرایط بجا
آورید و بر املها و آرزوهای دنیا اعتماد مکنید و پرهیزید از شراب خوردن
و زنا کردن و سایر اعمال قبیحه که حق تعالی از آنها نهی فرموده است که آنها
هلاک کننده جان و بدنند و پرهیزید از حمیت و تعصب و غضب و عداوت
و آنچه را راضی نباشید که نسبت بشما واقع شود نسبت بهیچ کس واقع
مسازید و دلهای خود را از صفات ذمیمه طاهر و مصفا گردانید و نیتهای خود را
خالص و درست سازید تا چون شمارا اجل دریابد بره راست باشید
پس از انجا سفر کرد و به شهرهای بسیار رفت و مردم را هدایت میفرمود تا
آخر بشهر کشمیر رسید پس زمین کشمیر را آبادان کرد و تمام مردم آن ولایت را
هدایت نمود و در انجا ماند تا انکه اجلش در رسید و روح پاکش از
بدن خاکی مفارقت نموده بعالم انوار پیوست و قبل از فوتش شاگردی از
شاگردان خود را طلبید که او را یابه می گفتند و پیوسته در خدمت و ملازمت

آن بزرگوار می بود و در علم و عمل کامل گردیده بود و وصیت کرد با و گفت که پرواز
روح من بعالم قدس نزدیک رسیده است باید که فرایض الهی را در میان
خود محافظت نمایید و از حق بباطل میل مکنید و چنگ زنید بعبادت و بندگی
الهی پس یابه را امر فرمود که برای مدفن او عمارتی بسازد و سر خود را بجانب
مغرب گذاشت و پاهای خود را بجانب مشرق دراز کرد و بعالم بقا رحلت
فرمود ای عزیز این قصه شریفه که بر حکم طریفه و امثال وافیه مشتمل است و از
گنجهای حکمت ربانی اگر در مواعظ و حکمتهای آن نیکو تأمل و تدبر نمایی و بدیده بصیرت
در آن نظر کنی برای قطع محبت دنیا و رفع علایق ان و دانستن معایب آن
کافیست و حکمتی که حکیمان الهی برای مردم بیان می فرموده اند این قسم حکمتها و
سخنان حق بوده است که موجب نجات از عقوبات و فوز بمثوبات و زهد
دنیا و رغبت بآخرت میگردیده است نه دانستن مسئله هیولی و صورت و مانند
آن که موجب تضییع عمر و تحصیل شقاوت ابدی گردد چنانچه حق تعالی لقمان را
بحکمت وصف فرموده و از حکمتهای او که نقل نموده معنی حکمت ظاهر میشود
که چیست و حکیم کیست امید که حق تعالی جمیع مؤمنان را عقل مبرا از شهوتها و
دیده بینا و گوش شنوا و زبان بحقایق و معارف گویا کرامت فرماید تا از این

۸۵

[illegible]

معارف و حکمتها منتفع گردند بمنّ الکتاب ... الملک الوهاب والیه المرجع
والمآب تم بالخیر

بسم الله الرحمن الرحیم

کلید درگه عرش آشیانم بسم الله
بود نورد زبان لا اله الا الله
نبی درآمد و این خانه یافت استحکام
تمام گشت بنام علی ولی الله
از دل و جان
دو صد سلام از علی بانی شرع

بی نقش تو ... [illegible]

ستحولنی زینی تحتی ... نقلش تنی ... [illegible]

چه ما زرنین زنی و ملامم ... [illegible]

وسلم حقیقم ... بنالنده [illegible]

نو خطا و بیوم ... باصورتنه [illegible]

ازین تنی ... افتاده ... [illegible]

جارو ... [illegible]

... صحبت ... جام ... [illegible]

[illegible]